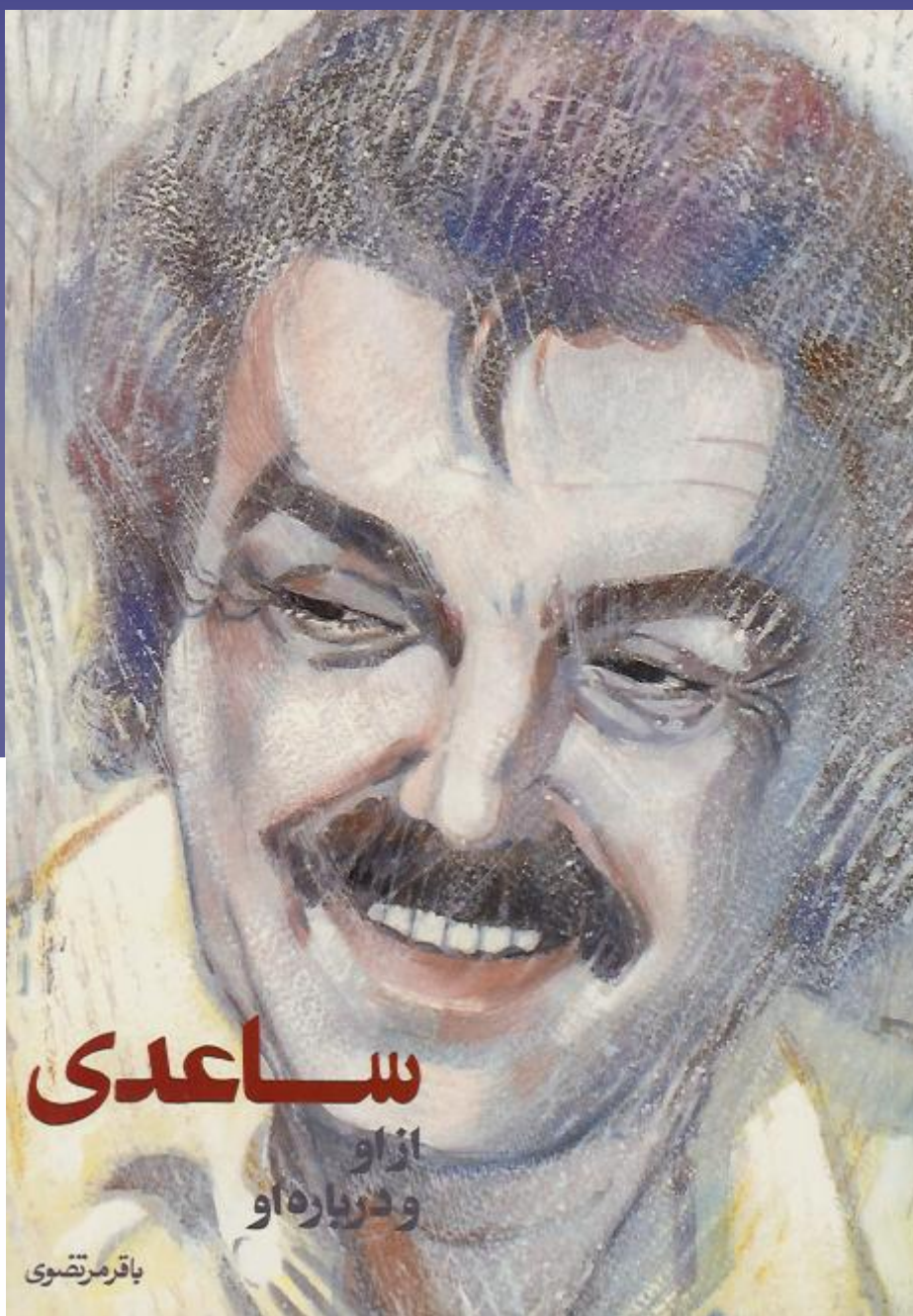




۴۵

## "خود- زنده گی" گُفت و نوشتِ غلامحسین ساعدی



غلامحسین ساعدی، از او و دربارهٔ او

ناشر: یاقر مرتضوی

طرح روی جلد: ج. تیریزی

تنظیم و صفحه‌آرایی: شیدا نبوی

حروف‌نگاری: نینا انصاری

توزیع: انتشارات فروغ

Ferough Book

Tel: +41 221 9235707- Fax: +41 221 2019878

Jahn Str.24, 50676 Köln, Germany

چاپ و صحافی: BM-Druckservice

Döhrener Str.64 c, 50931 Köln

چاپ اول: کُلن (آلمان)، ۱۳۸۵/۲۰۰۷

ساعدی

از او  
و دربارهٔ او

یاقر مرتضوی



۷	باقر مرتضوی	نخستین دیدار و واپسین امید
۹		ساعدی به روایت ساعدی
		از ساعدی
۵۲		نقاشی مظلومترین هنر در ایران
۵۵		مصاحبه مطبوعاتی در نیویورک
	ریچارد لینگمن	مهمان ایرانی
۵۹	ترجمه شهرام قنبری	
۶۱	ترجمه شهرام قنبری	اندیشه در زنجیر
۶۳		در سوگ سهند
۶۴		سهند به نه ایلغار؟
۶۵		رو در رو یا دوش به دوش
۷۳		واگن سیاه
۸۶		گفت و شنودی با دکتر غلامحسین ساعدی
۹۶		۲ متن درباره عکسهای ژیل پرس از ایران ملاحا
۱۰۷		برای نمایشگاه بهروز حنمت
		فعالیت فرهنگی در تبعید (یک سوال - یک جواب بی پرسش)
۱۰۸		لیخند غربت
۱۱۵		دگردبسی و رهائی آوارهها
۱۱۶		بناهنده سیاسی کیست؟
۱۲۱		
		۲۵ نامه
۱۲۶		۶ نامه به همسرش بدری لنگرانی



۱۳۰		۹ نامه به ارشاک توماسیان
۱۴۱		۶ نامه به حسن جوادی
۱۴۶		۲ نامه به هوشنگ سیاح‌پور
۱۴۷		۲ نامه به دکتر طهماسبی
<b>درباره ساعدی</b>		
۱۵۱	بدری	گوهری بود و گوهری هست
۱۵۲	داریوش آشوری	با ساعدی و بی او
۱۶۳	رضا اغنمی	نگاهی به ترس و گریز
۱۷۷	اسفندیار امیرخیزی	ساعدی و گذار بر ظلمات...
۱۸۱	فریدون باهانی خامنه	ساعدی، دانشجوی پزشکی در تبریز
۱۹۳	رضا پراهنی	ناپیتایی تبعیدی
۱۹۹	ناصر پاکدامن	«خانه باید تمیز باشد»
۲۱۱	م. تاج احمدی	ساعدی و زبان مادری اش
۲۱۷	ارشاک توماسیان (رامین)	ساعدی، دوست من
۲۲۷	محمدجلالی چیمه (م. سحر)	ساعدی: تبعید و مقاومت فرهنگی ایرانیان
۲۴۷	ایرج جنتی عطایی	مرا به خانه ام ببر
۲۴۹	حسن جوادی	ساعدی در یادهای من
۲۵۵	بهروز حشمت	پانزدهمین سالروز
۲۵۷	نسیم خاکسار	پرسه‌ای در دنیای ساعدی
۲۷۳	اسماعیل خوئی	تصویر ساعدی
۲۸۳	رضا دقتی	در «مکتب» عشق جز نکو را نکشند (۹ عکس)
۲۹۳	حسین دولت‌آبادی	دعوت و باکره‌های مقدس
۳۰۱	آسد سیف	ساعدی و «لقب» در تبعید
۳۱۳	ناصر طهماسبی	ساعدی، پوریای ولی فرهنگ و هنر ایران
۳۱۷	بزرگ علوی	درباره مرگ ساعدی (۵ نامه)
۳۲۱	ساسان قهرمان	بر زنده باید گریست...
۳۲۵	رضا مرزبان	گوهر نایاب
۳۳۱	ابراهیم مکی	تئاتر ساعدی، تداوم سنت آخوندزاده
۳۳۵	هما ناطق	قصه «لقب»
۳۴۳	محسن یلفانی	به یاد و به احترام ساعدی
۳۴۹	جمشید گل‌مکانی	آخرین بدرقه (۵ عکس)
۳۵۴		مرگ ساعدی، بازتابها
۳۶۱		مزار ساعدی (یک عکس)



## ساعدی به روایت ساعدی

ساعدی، به روایت ساعدی مجموعه‌ای است فراهم آمده از آنچه غلامحسین ساعدی درباره زندگی و روش کار و زمانه خود در شش مناسبت و موقعیت مختلف نوشته با گفته است. این مجموعه به مناسبت مراسم دهمین سالگرد درگذشت او که توسط کانون نویسندگان ایران در تبعید در پاریس در آبان ۱۳۷۴ برگزار شد فراهم آمد.

۱- این مجموعه با متنی آغاز می‌شود که ساعدی به خواهش مترجمان انگلیسی آثارش در شرح حال خود نوشته است و در اینجا به نقل از چشم‌نما شماره ۲ به طبع می‌رسد. همچنانکه از لحن این نوشته برمی‌آید این متن می‌بایست پیش از دستگیری ساعدی (خرداد ۱۳۵۳) نوشته شده باشد.

۲- «توانستم همه کابوسهایم را بنویسم»، مصاحبه‌ای است با محمود گل‌باطن در سال ۱۳۵۹ که در ادبیه، شماره ۷۶، صفحه ۲۴-۲۵ آمده است.

۳- «شرح احوال»، متن پاسخهای ساعدی است به برخی پرسشها درباره چگونگی آمدنش به فرانسه و زندگی در تبعید، تابستان ۱۳۶۲ (الف)، شماره ۷، پاییز ۱۳۶۵، ص ۳-۶.

۴- در همان تابستان است که ضمن مصاحبه‌ای با رادیو بی. بی. سی، ساعدی از تجربه نوشتن و نویسندگی خود سخن می‌گوید. (همانجا، ص ۱۱-۶).

۵- در بهار همان سال (۲۹ اکتبر ۸۳) در مصاحبه با م. حقیقی، ساعدی از دوران جوانی و نوجوانی و آغاز کار نویسندگی خود می‌گوید: «ما باید دنیا را نکان بدعیم» که در آرتس شماره ۱۰، پاریس، نوامبر ۱۹۹۱، ص ۶-۴، چاپ شده است.

۶- در روزهای ۱۷ و ۱۶ فروردین ۱۳۶۳ (۶-۵ آوریل ۱۹۸۴) ساعدی در گفت و گویی طولانی در چارچوب «طرح تاریخ شفاهی ایران معاصر» دانشگاه «هاروارد» به تفصیل از خود و زمانه خود می‌گوید.



«چه کرده‌ایم، بر ما چه گذشته است» (نبا، شماره ۷، پائیز ۱۳۶۵، ص ۱۲۹-۷۰).  
 مهنی ۲ و ۱ در اینجا نام و کمال نقل شده است، در حالیکه از مصاحبه‌ها تنها آن بخشهایی که درباره زندگی و زمانه و نحوه کر و نویسندگی ساعدی است در اینجا آورده شده است. بر این متنها چیزی افزوده نشده است مگر آن که افزودن جمله یا کلمه‌ای روش شدن منظور گوینده را ممکن می‌کرده است. و در این موارد کلمات اضافی مین دو قلاب آورده شده است.  
 در مصاحبه‌ها، زبان پُر از تصویر و طنز ساعدی را می‌باییم با اصطلاحاتی که می‌ساخت: «زرتیشن»، «سروس کردن»، «استریپ‌تیز»، «کاراته» و ...  
 هرچند تمامی جنبه‌های گوناگون زندگی پربار ساعدی در این صفحات انعکاس نیافته است، اما «ساعدی به روایت ساعدی» می‌تواند راهگشای پژوهشی به دنیای این نویسنده بزرگ ایران معاصر باشد که خود را چگونه می‌دید و از زندگی و زمانه خود چه می‌گفت و چون و چرایی آدمها و کارها را در چه می‌دانست.



من در ماه اول زمستان ۱۳۱۴ روی خشت افتادم، بچه دوم پدر و مادرم بودم. بچه اولی که دختر بود در یازده ماهگی مرده بود، و از همان روزی که دست در دست پدر، راه قبرستان را شناختم، همیشه سر خاک خواهر می‌رفتم که قبر کوچکی داشت، پوشیده با آجرهای ظریف و مرتب. و من در خیال همیشه او را داخل گور، توی گهواره‌ای در حال تاب خوردن می‌دیدم. هرچند که نه من، نه برادرم که بعد از من آمد و نه خواهرم که آخرین بچه خانواده بود گهواره ندانستیم. گهواره ما پاهای مادر بزرگ بود.

در منزل درندشت و گل و گشادی زندگی فقیرانه‌ای داشتیم. پدرم کارمند ساده دولت بود با مختصر حقوق بخور نمیر، هرچند که خود از خانواده اسم و رسم‌دار «ساعدالممالک» بیرون آمده بود که منشیگری گردن کلفت‌های دوره قاجار را می‌کردند، اما پدرش که زنباره غریبی بود، و در تجدید فراس مهارت کافی و وافی داشت، او را از خانه رانده بود تا خود شکم خود را سیر کند، و پدرم از شاگرد خیاطی شروع کرده بود و بعد دکه‌ای ترتیب داده بود و آخر سر شریک بدریزگ مادری ام شده بود، بالاخره تنها بچه او را که دختر جوان و خوشگلی بود به زنی گرفته بود و شده بود داماد سرخانه. مدتها بعد دری به تخته خورده بود و با چندرغاز، تن به کارمندی دولت داده بود.

مادرم بانزده شانزده سالی با من تفاوت داشت و همیشه او را خواهر خود می‌دانستم. درست تا لحظه‌ای که مادر بزرگم با رنج فراوان زندگی کوفتی و آلوده به فقر را ترک کرد، با ولین مرگ در فضای پُر عشق خانواده، دل همه را به آتش کشید.

برادرم چهارده ماه بعد از من به دنیا آمد، ما دوتا همبازی، رفیق و همدم هم بودیم، که گاه‌گدازی به جان هم می‌افتادیم و من هنوز مزه مشت‌های کوچولوی او را به یاد دارم و اکنون با چه حسرتی می‌توانم آن روزها را آرزو کنم. حیف!



هیچوقت ما را لوس و نتر بار نیاوردند. حقیقت این بود که امکان لوس کردن و حتی وسایلش را هم نداشتند. و در عوض حسرت به دل هم نیودیم. با گل و خاک بازی می کردیم و به جای معلم سرخانه و یا کودکستان، پدر بزرگ بود که عصرها خواندن و نوشتن یادمان می داد. دنیای بیرون خانه راز و رمز غریبی برای ما داشت. از صدای پاهای همسایه ها را می شناختیم. حاج عباس، همیشه سلانه سلانه راه می رفت و بچه های مشدجعفر آهنگر به جای راه رفتن همیشه می دویدند، و من هنوز صدای قدمهای خفیف عده ای را در یک سحرگاه بهاری به یاد دارم و پدر بزرگ و مادر بزرگ را که نتوانکنان از در بیرون می رفتند. بندانداز بیری در آخر کوچه مرده بود و کلمه «مرگ» درست از همان روز همچون جای زخم عمیقی بر ذهن من نشست. نه تنها نام این عفريت کثيف بدنهاد، که خودش چهل سال تمام با من بوده است، چه مرگها که ندیده ام و چه عزیزانی را که به خاک نسپرده ام. سایه این شب لعنتی، همیشه قدم به قدم با من بوده است.

پیش از این که مدرسه بروم خواندن و نوشتن را از پدر یاد گرفتم. و به ناچار انگ شاگرد اولی از همان اولین سال روی من خورد، و شدم یک بچه مرتب و مؤدب و ترسو و توسری خور، متغیر از بازی و ورزش و شیطنت و فراری از شادیها و شادابیهای ایام طفولیت. همه اش غرق در اوهام و خیال و عاشق کتاب و مدرسه و شبهای طولانی زمستان که پای چراغ نفتی بنشینم و تا لحظه ای که بختک خواب گرفتارم نکرده، داستان پشت داستان بخوانم. دوره ابتدایی را تمام نکرده، جنگ شروع شد و ما پناه بردیم به یک ده، و پدر بزرگ با قمه و تفنگش به نگهداری خانه و کاشانه نشست. قمه ای که تا آخرین لحظه زندگی زبر بالینش بود و تفنگی که بعدها حتی نعش بوسیده اش را کفن کرده زیر خاک دفن کرده بود. همانند که چه فضاها از آن روزها می شود گفت و رنگین کمانی از شجاعت و مقاومت و پایداری می شود ساخت.

از همان روزگار چشم من یکباره باز شد. نمی دانم، چیزی شکست و فروریخت و هجوم هزاران حادثه نوظهور و هزاران آدم و غوطه زدن در صدها کتاب و آشنایی با عشق، عشق به دهها نویسنده ناشناخته که خود زیر خاک بوسیده بودند ولی در خواب هم، بله در خواب هم مرا رها نمی کردند. من صدها بار چخوف را روی پله های آجری خانه مان، زیر درخت به، لم داده در تاق نشیمن دیده بودم. از فاصله دور، جرأت نزدیک شدن به او را نداشتم. و هنوز هم ندارم. آیا رؤیای صادقانه همین نیست؟ و همزمان با این حال و هوا، در خفا نوشتن، سپاه مشق بجگانه، و همانطوری و همانسان تا این لحظه با من ماندگار ماند که ماند که ماند.

اولین چرت و پرتیهایم در روزنامه های هنری - سیاسی تهران چاپ شد، و خودم در همان مسقط الرأس یکباره دیدم که دارم سه روزنامه را اداره می کنم. و روزی چندین ساعت مدام قلم می زنم. از رپورتاژ و سرمقاله، گزارش و قصه تا تنظیم اخبار. درگیریهای زیادی پیش آمد و یکباره سر از دستکده پزشکی در آوردم. ولی اگر یک کتاب طبی می خواندم در عوض ده رمان هم همراهش بود. اولین و دومین کتابم که مزخرف نویسی مطلق بود و همه اش یکجور گردنگشی در مقابل لاکتایی، در سال ۱۳۴۴ چاپ شد. خنده دار است که آدم در سنین بالا، به بی مایگی و عوضی بودن خود پی می برد و شیشه ظریف روح هنرمند کاذب هم تحمل یک نلتگر کوچک را ندارد. چیزی که در جانی نوشتند و من غرق در ناامیدی مطلق شدم. سیانور هم



فراهم کرده بودم که خودکشی کنم. ولی، ولی یک پروانه حیرت‌آور در یک سحرگاه مرا از مرگ نجات داد. و زیبایی او به جای این که مرا به عالم هنر سوق دهد به طرف دانشمندیازی کشاند. دانشمند جوان قلایی. شروع کردم شکار پروانه، و مطالعه درباره پروانه‌های حومه تبریز، که خوشبختانه این هوس ناپجا زود دست از سرم برداشت و تنها چیزی که به من داد این بود که زود تشکتم. بله، تشکستن، چیزی که با تمام ضربه‌هایی که خورده‌ام هنوز حس می‌کنم تشکسته‌ام.

و از اینجا به بعد داستان من حادثه زیاد دارد. و من یکی اعتقاد دارم که داستان پُر حادثه، فضای غریبی لازم دارد که سرهم کردن آنها با جمله چه فایده؟ اگر می‌شد با آمار مدار تغییر و تحول روحی یک انسان را نشان داد چه فوق‌العاده بود. یک طبیب که در سربازخانه، سرباز صفر شده است، و مدتی سرگردانی کشیده و آخر سر روی به روانپزشکی آورده. و بعد سالی نبود که یک یا دو ضربت جانانه روحی و جسمی نخورده باشد. و بقیه خواندن و نوشتن. حال که به چهل‌سالگی رسیده‌ام احساس می‌کنم تمام این انبوه نوشته‌هایم پرت و عوضی بوده، شتابزده نوشته شده، شتابزده هم چاپ شده. و هر وقت من این حرف را می‌زنم خیال می‌کنند که دارم نواضع به خرج می‌دهم. نه، من آدم خجول و درویشی هستم ولی هیچوقت ادای تواضع در نمی‌آورم.

من اگر عمری باقی باشد - که مطمئناً طولانی نخواهد بود - از حالا به بعد خواهم نوشت. بفره، از حالا به بعد که می‌دکم در کدام گوشه بنشینم تا بر تمام صحنه مسلط باشم، چگونه فریاد بزنم که تأثیرش تنها انعکاس صدا نباشد. نوشتن که دست کمی از کشتی‌گیری ندارد، فن کشتی‌گرفتن را خیال می‌کنم اندکی یاد گرفته باشم. چه در زندگی، و جسارت بکنم بگویم مختصری هم در نوشتن. [۱۳۵۳]



... انسان وقتی می‌نویسد نغمه‌ی ندارد که چگونه و چطور بنویسد. فضایی که بر آدمی حاکم است نویسنده را به دنبال خود می‌کشد.

انسان اثر خود را می‌نویسد و بعد وقتی اثر تمام شد و شکل گرفت دیگران آنرا بررسی می‌کنند. اما این بحثها مربوط به بعد از خلق اثر هنری است. چیزی که نویسنده را هنگام نوشتن متأثر می‌کند و آن تأثیر چنان است که تمامی وجود آدم را پُر می‌کند، خود به خود نوشته می‌شود.

من بلد نیستم از خودم و از آثارم حرف بزنم. چون بیشتر گرفتار بیرون و دنیایی هستم که مرا احاطه کرده است. حقیقت این است که من یک هزارم کاپوسها و اوهامی را که در زندگی داشته‌ام، نتوانسته‌ام بنویسم. چون همیشه زندگی شلوغ و ذهن جوشان و آشفته‌ای داشته‌ام.



تابوسها هر چه هم که سعی می‌کنم جلوی آنها را بگیرم می‌آیند و اندکی آدم را می‌ترسانند. [از مصاحبه‌ای در سال ۱۳۵۹]



من به هیچ صورت نمی‌خواستم کشور خودم را ترک کنم ولی رژیم توتالیتر جمهوری اسلامی که همه احزاب و گروههای سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می‌کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شده بود. در روزهای اول انقلاب ایران بیشتر از دلسنان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی که کار اصلی من است، مجبور بودم که برای سه روزنامه معنیر و عمده کشور هر روز مقاله بنویسم. یک هفته نامه هم به نام آزادی مسئولیت عمده‌اش با من بود. در تک‌تک مقاله‌ها، من رودررو با رژیم ایستاده بودم. پیش از قلع و قمع و نابود کردن روزنامه‌ها، بعد از نشر هر مقاله، تلفتهای تهدیدآمیزی می‌شد تا آنجا که من مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه مخفی داشته باشم. بیشتر اعضای اپوزیسیون که در خطر بودند اغلب پیش من می‌آمدند. ماها ساکت ننشسته بودیم. نشریات مخفی داشتیم. و باز مأموران رژیم در به در دنبال من بودند. ابتدا پدر پیرم را احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند. و به برادرم که جراح است مدام تلفن می‌کردند و از من می‌پرسیدند. یکی از دوستان نزدیک من را که بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود دستگیر و بعد اعدام کردند و یکشب به اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلاً مرا خبر کرد و من از راه پشت بام فرار کردم. تمام شب را پشت دکورهای یک استودیوی فیلم‌سازی قایم شدم و صبح روز بعد چند نفری از دوستانم آمدند و موهای سرم را زدند و سبیلهايم را تراشیدند و با تغییر قیافه و لباس به مخفیگاهی رفتیم. مدتی با عده‌ای زندگی جمعی داشتیم ولی مدام جا عوض می‌کردم. حدود شش هفت ماه مخفیگاه بودم و یکی از آنها خیاطخانه زنانه متروکی بود که چندین ماه در آنجا بودم. و همیشه در تاریکی مطلق زندگی می‌کردم. چراغ روشن نمی‌کردم، برده‌ها همیشه کشیده بود. همدم من چرخهای بزرگ خیاطی و مانکنهای گچی بود. اغلب در تاریکی می‌نوشتیم. بیش از هزار صفحه داستانهای کوتاه نوشتیم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام بدرم را تهدید می‌کردند که جای مرا پیدا کنند و آخر سر دوستان ترتیب فرار مرا دادند و من با چشم گریان و خشم فراوان و هزاران کلک از کوعها و دره‌ها از مرز گذشتم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی، ویزای فرانسه گرفتم و به پاریس آمدم. و الان نزدیک به دو سال است که در اینجا آواره‌ام و هر چند روز را در خانه یکی از دوستانم به سر می‌برم. احساس می‌کنم که از ریشه کنده شده‌ام. هیچ چیز را واقعی نمی‌بینم. تمام ساختمانهای پاریس را عین دکور تئاتر می‌بینم. خیال می‌کنم که داخل کارت پستال





زندگی می‌کنم. از دو چیز می‌ترسم: یکی از خوابیدن و دیگری از بیدار شدن. سعی می‌کنم تمام شب را بیدار بمانم و نزدیک صبح بخوابم. در فاصله چند ساعت خواب، مدام کابوسهای رنگی می‌بینم. مدام به فکر وطنم هستم. مواقع تنهایی، نام کوچه‌پس‌کوچه‌های شهرهای ایران را با صدای بلند تکرار می‌کنم که فراموش نکرده باشم. حس مالکیت را به‌طور کامل از دست داده‌ام. نه جلوی مغزهای می‌ایستم، نه خرید می‌کنم، پشت و رو شده‌ام.

در عرض این مدت یکبار خواب پاریس را ندیده‌ام. تمام وقت خواب وطنم را می‌بینم. چند بار تصمیم گرفته بودم از هر راهی شده برگردم به داخل کشور. حتی اگر به قیمت اعدام تمام شود. دوستانم مانع شده‌اند. همه چیز را نفی می‌کنم. از روی لج حاضر نشدم زبان فرانسه را یاد بگیرم. و این حالت را یک نوع مکانیسم دفاعی می‌دانم. حالت آدمی که بیقرار است و هر لحظه ممکن است به خانه‌اش برگردد. بودن در خارج بدترین شکنجه‌هاست. هیچ چیزش متعلق به من نیست و منم متعلق به آنها نیستیم. و این چنین زندگی کردن برای من بدتر از سالهانی بود که در سلول انفرادی زندان به سر می‌بردم.

در تبعید، تنها نوشتن باعث شده که من دست به خودکشی نزدم. از روز اول مشغول شدم. تا امروز چهار سناریو برای فیلم نوشتم که یکی از آنها در اول ماه مارس آینده [۱۹۸۴] فیلمبرداری خواهد شد. این سناریو کاملاً در مورد مهاجرت و دربه‌دوری است و یکی از سناریوها جنبه «آله گوریکال» دارد بنام مولاس کوریوس که آرزوئی است برای پاک کردن وطن از وجود حشرات و حیوانات که نسخه‌ای از آن را برایتان می‌فرستم. در ضمن دست به کار یک نشریه سه ماهه شده‌ام بنام «لقب» که تا امروز سه شماره از آن منتشر شده و هدف از آن زنده نگهداشتن هنر و فرهنگ ایرانی است که رژیم جمهوری اسلامی به شدت آنرا می‌کوبد. و آن سه شماره را نیز برایتان می‌فرستم. مقاله‌ای از من به نام «فرهنگ‌کشی و هنزدانی در جمهوری اسلامی» که به انگلیسی ترجمه شده و قرار است در مجله «پندکس» و یک مجله آمریکایی دربیاید و برای آلبوم عکاسی نام‌آوری به نام «ژیل پرس» شرحی نوشته‌ام که اوایل بهار در خواهد آمد. چند مصاحبه هم داشته‌ام در روزنامه‌های فارسی زبان. و مصاحبه‌ای هم داشتم با رادیو بی‌بی‌سی. که می‌توانید از آنها بخواهید نواری برایتان بفرستند.

بله، مشکلات زبان به شدت مرا فلج کرده است. حس می‌کنم چه ضرورتی دارد که در این سن و سال زبان دیگری یاد بگیرم. کنده شدن از میهن در کار ادبی من دو نوع تأثیر گذاشته است: اول این که به شدت به زبان فارسی می‌اندیشم و سعی می‌کنم نوشته‌هایم تمام ظرایف زبان فارسی را داشته باشد. دوم این که جنبه تمثیلی بیشتری پیدا کرده است و اما زندگی در تبعید، یعنی زندگی در جهنم. بسیار بد اخلاق شده‌ام. برای خودم غیرقابل تحمل شده‌ام و نمی‌دانم که دیگران چگونه مرا تحمل می‌کنند.

دوری از وطن و بیخانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را نیزتر کرده است. من نویسنده متوسطی هستم و هیچوقت کار خوب ننوشته‌ام. ممکن است بعضیها با من همعقیده نباشند ولی منم، هر شب و روز صدها سوزۀ ناب مقز مرا بر می‌کنند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده. امیدوارم چنین شود و یک مرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار



ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته‌ام. عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان (در تبعید) هستم و در هر مکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم با این که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این که احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود، ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو و امید را نداشته‌م مطمئناً از زندگی صرف‌نظر می‌کردم. [پس از انتشار جلد سوم *قلب*، تابستان ۱۳۶۲]



!می‌برسید آیا به زبان مادری‌ام، ترکی هم چیزی نوشته‌ام؟! نه. آنقدر توی سر من زدند... که مجبور شدم به فارسی بنویسم. ولی چرا، یک نمایشنامه به ترکی نوشتم. نمایشنامه «گرگها» که در کتاب *ماه*، شماره ۲ چاپ شد و مأمورین سانسور ریختند همان شماره را تعطیل کردند. می‌برسید آیا از این به بعد داستانهای کوتاه بیشتری خواهم نوشت؟! اصلاً و ابداً نمی‌شود تعیین تکلیف کرد. آدم می‌تویسد. بله، من همین الان در حال نوشتن یک نمایشنامه خیلی مفصل هستم. بعد از اینکه طرحش را ریختم یکدفعه متوجه شدم ایوای، من مذهب را معنی کردم. برای اینکه پروتوتیپ اصلی نمایشنامه از آسمان وارد می‌شود. صحنه این جورری باز می‌شود، از آسمان وارد می‌شود و موقعی که می‌خواهد برود بیرون جسدها را می‌زند زیر بغل و می‌رود توی چاه.

!اما اینکه چطور شد به طرف نمایشنامه‌نویسی جلب شدم؟! برای اینکه آدم فضولی بودم. می‌خواستم فضاپارو بکجور دیگر حل بکنم. مثلاً، من چه کار بکنم، من از گفتگوی آدمیزاد خیلی خوشم می‌آید و دیالوگ برای من اصلاً مسئله شوخی نبود. به ناچار، همینجوری یک دفعه دیدم هر کاری می‌کنم، هر نوع معلقه‌ای که می‌زنم، آن چیز است که اگر... بخوام... یک کم فشرده‌ترش بکنم تبدیل می‌شود به نمایشنامه. رو این اساس من رفتم و همین کار را کردم. می‌برسید در این بیست سالی که مشغول نمایشنامه‌نویسی بودم، چه تغییراتی در سبک نوشتن نمایشنامه به زبان فارسی بیش آمده؟! چیز عمده‌ای پیش نیامده. [فقط دهسال، دقیقاً دهسال این امکان بود که ما مدام بنویسیم و اجرا کنیم و روی صحنه بیاوریم و بعد دقیقاً جلوشو بستند.

!می‌برسید لگوه‌ای من در کار نمایشنامه‌نویسی چه کسانی بودند؟! من دست و پای جخوف را می‌خواهم ببوسم. بهترین نمایشنامه‌ها را او می‌نوشت. برشت برای من آدم فوق‌العاده‌ای است. ولی من فکر می‌کنم هر هنرمندی تا لحظه‌ای که روی پای خودش نایستد و خودش دقیقاً به کار خودش اعتقاد نداشته باشد و الهام بگیرد، درست مثل آدمی است... که شبها فرشته‌ای الهامبخش به خوابش می‌آید و می‌داند که کار چقدر خراب می‌شود! نه، من تحت الهام قرار نگرفتم. من کتک خوردم نمایشنامه‌نویسی شدم...



..(می پرسید شماره نمایشنامه‌های من به چندتا رسیده؟). من معمولاً هیچ چیز را شماره نمی‌کنم. اگر شماره می‌کردم لابد حساب بانکی باز می‌کردم... نمی‌دانم، نزدیک سی و خُرده‌ای نمایشنامه نوشتم...

[می پرسید به غیر از کتاب الفبا چه می‌کنم؟] من چندتا متن سینمایی نوشتم. بعضیهایش خیلی مفصل است و خرج سنگینی برخواهد داشت و من فکر می‌کنم منتهای فصلنامه الفبا، مدام باید بنویسم، شانزده ساعت، دوازده ساعت، چهارده ساعت، آره، حتی حاضریم در مترو بخوابیم. آره، بله، و کارم را ادامه بدهم... قضیه از این قرار است. ساکت نشستن کار ما را خراب خواهد کرد، من باید کارم را ادامه بدهم گیرم که بصیرم...

[می‌گوئید که در داستانهایم و در نوشته‌های دیگرم از فارسی خشک کتابی استفاده می‌کنم، عین اخبار رادیویی!...] تشری که من انتخاب کرده‌ام خشک نیست. من به زبان فارسی می‌پردازم. من می‌خواهم بارش بیاورم. من تُرک حتماً باید این کار را بکنم. [اسم این زبان را] خشک نگذارید. من می‌خواهم... حداقل هرچی از بین بره زبان بماند. زبان ستون فقرات فرهنگی یک ملت عظیم است. نمی‌شود از آن صرفنظر کرد.

[به نظر شما دره فراخی بین فارسی کتابی و فارسی عادی مردم وجود دارد. دره‌ای که مثلاً در زبان انگلیسی وجود ندارد] دره فراخی وجود ندارد. یک چیزی که هست من دست‌پرورده ناصر خسرو و بیهقی و ابوسعید ابوالخیر و دیگران هستم. حافظ را همه ما می‌خوانیم. چه دره فراخی؟ اگر قرار باشد که ما این را دره فراخ بدنبیم و پناه ببریم به زبان عامیانه... به زبان حاشیه‌نشینهای شهری، ما کار خودمان را خراب کرده‌ایم. الان بنده و سرکار که صحبت می‌کنیم دقیقاً کلمات حافظ توی ذهن من و در ذهن شماست. ما باید این ستون فقرات زبان فارسی را نگهداریم. [مصاحبه با بخش فارسی بی بی سی، تابستان ۱۳۶۲]



من بچه یک کارمند بودم. مدت زیادی کتاب می‌خواندم و از کلاس هفتم شروع به نوشتن کردم. معلم انشای من فکر می‌کرد که من انشاهایم را از کس دیگری می‌دزدم و به همین دلیل به من نمره کم می‌داد. روزی قصه‌ای از من به نام «آفتاب و مهتاب» در مجله سخن چاپ شد و معنم ما این مجله را سر کلاس آورد و به من گفت: برو خجالت بکش. هم اسم تو که این قصه را چاپ کرده، کتابهایی دارد که تو انشاهایت را از توی آنها بلندی کنی.

من مدت یکسال تمام روزه گرفتم و هفته‌ای یک‌تومان داشتم که آنرا صرف خرید کتاب می‌کردم. دوستی داشتم به نام احمد سهراب که ظهرها برایم یک لقمه نان می‌آورد. آنموقع برقی نداشتیم و من کتابها را اغلب زیر نور ماه می‌خواندم، رمانهای قدیمی و کتابهای مختلف بودند. ما برای احراز هویت در یک گروه یا حزب می‌بایستی خودی نشان می‌دادیم. قصه‌های



اولیهام در مجلات جوانان دمکرات، روزنامه دانش آموز و غیره چاپ می‌شد. در آن موقع یک نوع شیفتگی، یک نوع رمانتیسیم مرا گرفته بود. در سالهای ۳۲ که بچه بودم فکر می‌کردم که می‌توانم بروم و بجنگم. اما کودتا پیش آمد و از این لحظه تمام راهها بسته شد. از اینجا بود که مسئله نوشتن را جدیتر گرفتم. این را هم بگویم که نوشتن یک امر اضطراری نیست اما آدم وقتی وارد آن شد دیگر نمی‌تواند این کار نکند. مشکل ما در اینجا بود که شدیداً سیاسی شده بودیم. ما بچه‌های قبل از ۱۳۳۲ بودیم که پلی را پشت سر گذاشته بودیم، چیزی را تجربه کرده بودیم بنابراین سیاست و ادبیات با هم آمیخته شده بود.

این آمیختگی قبل از ۱۳۲۸ و ۲۹ پایه و قوام گرفته بود ولی بعد از کودتای ۳۲ شکل خاصی به خود گرفت. مثلاً در مورد شعر، شعری به نام «پریا» از یک شاعر بدون امضا در مجله امید/ایران چاپ شد. این شعر از احمد شاملو بود و کسی نمی‌دانست. بعد از آن زمستان از خوان چاپ شد. در همان زمان کسی به نام حسین رازی نخستین جنگ ادبی را پایه گذاشت که دو شماره بیشتر دوام نیاورد ولی از اعتبار خاصی برخوردار بود، از این به بعد ادبیات داشت برای خودش جا باز می‌کرد. اما ضربتی که حزب توده زده بود تأثیر بدی بر جای گذاشته بود. خوشبختانه نویسنده‌هایی که در فرقه دمکرات آذربایجان تربیت شده بودند، اهمیتی یافتند. اهمیت آنها در این بود که آزادمنشی داشتند و دستور از بالا را که در حزب مرسوم بود نمی‌پذیرفتند و ما می‌توانستیم به راحتی با هم بحث و گفتگو داشته باشیم. ما به قصه نوشتن ادامه دادیم و من کتابی در آوردم به نام شبنمشینی پاشکوه که به چاپ چهارم و پنجم هم رسید و یکمرتبه منوجه شدم که از این کتاب بوی چخوف می‌آید.

چخوف اولین کسی بود که بر من تأثیر گذاشت. او عین آب بود، به راحتی می‌توانستی آنرا بخوری. مثلاً قصه «شادی» او مرا دیوانه کرد. سادگی که در کار چخوف بود مرا مجذوب می‌کرد. انسان هر قدر ساده‌تر باشد راحت‌تر است. در واقع یک ارمنی به نام آرزومانیان، چخوف را به من شناساند. او روزنامه‌ای داشت به نام صعود که بلافاصله بعد از کودتا او را دستگیر کرده و کشتند. آرزومانیان به من می‌گفت: «تا چخوف را نخوانی جنایت و مکافات را نمی‌فهمی». بعد از آن بود که من دنیای واقعی را در داستایوفسکی کشف کردم. اما هیچوقت طرف گورگی و اینها نرفتم. فهرمانگرائی برای من در ساده بودن انسانهاست و گرنه اینکه مرتب قهرمانان، بازو کلفت می‌کنند که می‌خواهند جهان را تغییر بدهند آنقدرها مرا جذب نمی‌کند. البته باید دنیا را تغییر داد. به نظر من دنیا را امثال چخوف تغییر می‌دهند یا مثلاً کافکا.

به اعتقاد من در شرایط فعلی هر قدر مختصر بنویسی بهتر است. حتی اگر بتوانی ایده کلی را در دو صفحه خلاصه کنی جالبتر است. ما زندگی شتابزده‌ای داریم.

آمی برسید در زمینه قصه، نمایش و فیلمنامه، کدام را بیشتر می‌پسندم؟ هیچکدام را. نمایشنامه‌نویسی را [دقیقاً از سن ۱۳۳۴ شروع کردم]. تا آن موقع نمایشنامه‌هایی در ایران چاپ شده بود و برای من جالب بود که به نمرین دیالوگ‌نویسی بپردازم. اولین کارم به نام کیلاجه‌ها چاپ شد، در آن موقع خجالت می‌کشیدم که بگویم هم قصه می‌نویسم و هم نمایشنامه، لذا نام مستعار برای خودم انتخاب کردم. این نام مستعار «گوهر مراد» بود. من هر وقت از زندان بیرون می‌آمدم، به قیرستان می‌رفتم و برای خودم گریه می‌کردم چون سایر رفقا



در زندان بودند. هم‌منظور که در توی قبرستان می‌چرخیدم چشمم به سنگ قبری خورد که گود افتاده بود و روی آن پر از خاک و گل؛ آن را تمیز کردم. رویش نوشته شده بود «آرامگاه گوهر دختر مراد». و از اینجا بود که نام گوهر مراد را برای نمایشنامه‌نویسی انتخاب کردم. انتخاب این اسم هیچ جنبه سیاسی نداشت. نمایشنامه بعدی‌ام بنام کلاته گل بود که نشان می‌داد چگونه رضاشاه زمینها و دهات را می‌بلعد.

سانسور در رژیم قبل به ما یک کمکی کرد. او چون صراحت را می‌پسید، لذا ما به تمثیل پناه می‌بردیم. به نظر من یکی از جنبه‌های قوی ادبیات ما در تمثیل است مثلاً شعر حافظ به همین دلیل به اعتبار باقی مانده. ما چاره‌ای نداشتیم جز آنکه به زبان تمثیل حرف بزنیم. می‌خواهم بگویم سانسور خوب است ولی اگر آدم را ول کنند، ولو می‌شود. از طرفی بگویم که این انضباط رژیم پدر همه را درآورده بود. رژیم تمثیل نمی‌فهمید ولی سعی می‌کرد آنرا در مجموع کلام پیدا کند. در مجموع کلام، فلان سانسورچی رژیم آنقدرها نمی‌فهمید. آنها بیسواد بودند [اگر بیسواد هم نبودند] دوگانگی در آنها بود. این حضرات از بکطرف روشنفکر بودند از طرفی سانسورچی؛ گاهی می‌خواستند چیزهایی چاپ بشود گاهی نمی‌خواستند. بزرگترین سانسورچی دنیا که من می‌خواهم پاهایش را بیوسم گنجارف است که در دنیای دیکتاتوری سیاسی، بزرگترین کتاب را نوشت. ما از این آدمها نداشتیم.

سانسورچیان ما عده‌ای ابله و بیسواد بودند. این سانسور تا سالهای ۴۶ متوجه ادبیات نبود و فکر نمی‌کرد که از این وسیله حربه‌ای ساخته بتود. اما بعدها آنرا خطرناک تشخیص داد. قضیه به این شکل ادامه داشت تا اینکه در سال ۴۶ عده‌ای از نویسندگان دور هم جمع شده کانون نویسندگان را به راه انداختیم.

قبل از هر چیز باید این را مشخص کرد که رژیم شاه یک رژیم دیکتاتور بود و رژیم اسلامی یک رژیم توتالیتر است که همه کس و همه چیز را نابود می‌کند و همه چیز را باید رهبر بگوید. یک مشت لات و چاقوکش را به خیابانها می‌ریزد. همه چیز را به آتش می‌کشد و حرف فقط حرف رهبر و پیشواست. مثل هینلر، مثل استالین، مثل خمینی. در حالی که دیکتاتور فدوی می‌ترسد، یک مأمور سانسور برای خودش دست و پا می‌کند. مثلاً سیمای غریب یک دیکتاتور را گارسیا مارکز خوب ترسیم می‌کند ولی تا به امروز هیچکس هنوز نتوانسته پدرستی سیمای یک رژیم توتالیتر را ترسیم کند، وای به حال ما اگر نتوانیم چنین کنیم. ما باید دنیا را تکان بدهیم. ما باید معنی رهبر و توتالیترسیم را به دنیا نشان دهیم.

من در واقع سناریونویس نیستم. دیگران از من خواستند که داستانهایم را به شکل سناریو در آورم. چندین سناریوی مهم دارم که هیچگاه به شکل فیلم درنیامده مثلاً *عاشقانه* یا *امامقلی* و غیره. همیشه یک درگیری بین سناریونویس و کارگردان هست؛ سناریست کار خودش را می‌کند یعنی سناریو را می‌نویسد ولی حقی در موقع فیلم شدن برایش قائل نیستند اما کارگردان هرکاری که دلش خواست با سناریو می‌کند.

به نظر من این بدبختی سناریست است. از طرفی در کار سناریونویسی آدم محدود می‌شود و در چارچوب دکور باید چیز بنویسد. در مدتی که در پاریس هستم چهار سناریو نوشته‌ام از جمله خانه باید تمیز باشند که از طرف مرکز ملی سینمای فرانسه پذیرفته شده و قرار است مهرجویی آنرا کار کند. دونه‌ای دیگر از سناریوهایم مربوط به ایرانیان مقیم خارج از کشور است.



من هیچگاه به سینما نمی‌روم. حداقل ده‌سال است که به سینما نرفته‌ام. من سینما را می‌نویسم. (پاریس، ۲۹ اکتبر ۱۹۸۳ / ۱۳۶۲)



من سال ۱۳۱۴ نوبی تبریز رو خشت افتادم. توی یک خانواده کارمند اندکی بدحال، فقیر مثلاً تحصیلانم در تبریز بود حتی طب را در تبریز خواندم (در دانشگاه تبریز). حدود ۱۳۴۰-۱۳۳۹ فارغ‌التحصیل شدم... برای دیدن تخصص به تهران آمدم و رفتم قسمت روانپزشکی. مدتی در بیمارستان روزبه کار می‌کردم. از آنجا هم ساواک و اینها یک کاری کردند که من دیگر توی دانشگاه نیاشم. دلیلش هم روشن بود. معمولاً سر کلاسها با دانشجویان... که بحث بود من مثلاً تا حدودی نمی‌رفتم دنبال این که فضایی روانی را تنها بیوشیمیک بدانم. این فاکتورهای [عوامل] مثلاً اجتماعی و این چیزها برای من خیلی مطرح بود. مثلاً در مورد دبرسیونها، من ده تا بیست تا مریض را می‌بردم سر کلاس و نشان می‌دادم و بعد از آنها می‌پریدم. خیلی دقیق. و یکمرتبه معلوم می‌شد که چه مقدار از فاکتورها مثلاً عوامل بیرونی بوده یا درونی بوده. در مورد «ترایی» هم همیتطور. به ناچار خیال می‌کردند که من تبلیغ یک عکتبی را می‌کنم توی کلاس... اینها اینجوری فکر می‌کردند. بعد از آنهم مدتی فقط اینور و آنور می‌گشتم و سفر می‌رفتم و اینور و آنور را می‌دادم تا سال ۵۳ که مرا گرفتند... ۵۳ آخرین زندان من بود. آره.

اولین بار [هم] قبل از ۲۸ مرداد [بود]. یک بچه بودم... و توی سازمان جوانان فرقه دمکرات کار می‌کردم که به صورت مخفی درآمده بود. مسئول سه تا روزنامه من بودم. یکی به اسم فریاد، یکی به اسم صعود که اتفاقاً این ماجرای صاحب امتیاز صعود فوق‌العاده... جالب است. اولین آدمی که بعد از ۲۸ مرداد ترور کردند این آدم بود و اسمش آرماتیس آرزومانیان... ارمنی فقیری بود. او صاحب امتیاز یک روزنامه بود به اسم صعود و یک روزنامه سومی بود به اسم جوانان آذربایجان که مسئول همه کارشان من بودم. از پای یسم‌الله تا تای تمت را بنده می‌باید می‌نوشتیم. گزارش تهیه می‌کردم، تفسیر سیاسی می‌نوشتیم. بچه بودم. حتی ریش و سبیل درنیانده. خوب بعداً هم گفیر آنها افتادیم و هی می‌زدند و فلان و اینها.

بعد از ۲۸ مرداد هم که برای چند ماه مخفی بودم... [قبل از ۲۸ مرداد، زمان حکومت دکتر مصدق، هنوز فرقه دمکرات به صورت مخفی] فعالیت داشت [فرقه دمکرات آذربایجان] انموقع نسبت به حکومت دکتر مصدق از سیاست حزب توده پیروی می‌کرد [هیچ تاندانس [گرایش] بخصوصی نسبت به این که مثلاً حکومت دکتر مصدق یک چیز ملی، ملی نه به معنای ناسیونالیست و اینها، نه، کلاً یک چیزی که روی پای خودش است، نداشتند. و خود من



احساس گناه وحشتناکی کردم، بعدها برای اینکه ماها را می‌ریختند توی خیابان و ما بچه‌ها می‌رفتیم داد می‌زدیم مثلاً «مرگ بر مصدق»، «مصدق عامل امپریالیسم»، و از این مزخرفات می‌گفتیم. بعداً من برای جبران این قضیه بود که حتی درست بعد از همین «کاتاستروف» [فاجعه] سال ۱۳۵۷ وقتی به من پیشنهاد کردند من حاضر شدم که بنشینم و مقدمه‌های مفصل بر نطق‌های دکتر مصدق بنویسم که الیوم اولش درآمد. آن موقع اینطوری بود، فرقه دمکرات تقریباً همان خط حزب نوده را می‌رفت، [قبل از ۲۸ مرداد به همین علت زندانی شدم] تقریباً می‌شود گفت که علتش فقط مسئله روزنامه نبود.

انموقع خیلی شل و ول بود. مثلاً رکن دو بود و شهربانی بود. وقتی یکنفر را می‌گرفتند می‌بردند دو سه تا سیلی می‌زدند و اندکی که «بنشین سرجایت پسر! برو درست را بخوان! شاگرد خوبی باش، چه کار به اینکارها داری، آینده‌ات را خراب نکن!» گوش آدم را می‌گرفتند و می‌کشیدند و می‌بردند آن تو و بعد هم در زندان را باز می‌کردند و با تپیا می‌انداختند بیرون که «برو بازیت را بکن!».

در سال ۱۳۳۲ که ۲۸ مرداد اتفاق افتاد تقریباً ۱۸ سالم بود... دو روز یا سه روز، تمام ماها یک جایی بود به نام پل ستگی در تبریز، آنجا منتظر بودیم که به ما اسلحه بدهند، ما می‌خواستیم در مقابل کلنلها بایستیم. بچه بودیم اصلاً، اگر اسلحه را می‌دادند من نمی‌دانستم باید با آن بازی کنم یا لوله‌اش کجاست، نمی‌دانستم گلنگدنش کجاست. فرقی نمی‌کرد، ولی می‌گفتم «ما اسلحه می‌خواهیم» می‌گفتند «نخیر، آرام بنشینید، خفه شوید، ساکت بنشینید، بچه‌بازی در تپوورید، این قضیه ادامه پیدا نمی‌کند.» که دیدیم چقدر ادامه پیدا کرد.

[حزب نوده در تبریز، در آذربایجان و بطور کلی در آنموقع یا فرقه دمکرات] سنکرون اعمخوان بودند... در یک طیف بودند ولی اگر یادتان باشد فرقه دمکرات خیلی دقیق با حزب نوده اختلافات عمیقی داشت. سال ۱۳۲۴ را می‌گویم، زمان پیشه‌وری.

اصلاً من هیچ پادم نمی‌رود این قضیه: بچه بودیم، کوچولو، ریزه میزه، (دمکراتها) یکسال حکومت کردند [من خودم پیشه‌وری را دیده بودم] فراوان. پیشه‌وری اصلاً بین مردم می‌رفت و می‌آمد... کاپوایی که با اسب می‌آمد و دکانها را سر می‌زد. در عرض یکسال کارهایی کردند... نوبی تبریز در آنموقع فقط ۱۲۰ متر اسفالت بود. آن موقع از میدان شهرداری تا سر خیابان تربیت، یکدفعه همه جا را پروژکتور گذاشتند و تبریز یکدفعه اسفالت شد. دانشگاه را پایه‌اش را اینها ریختند، رادیو را آنها گذاشتند و بعد نمی‌دانم پارک... باغ گلستان تبریز یکدفعه تبدیل شده بود به محل تفرج مردم و آن تب و تاب هم بود. من دقیقاً پادم می‌آید که «خومه»هایی (خومه مثل کمیته‌هایی که حکومت فعلی دارد) در هر محل بود و افراد آنجا می‌رفتند و مشق می‌کردند. ما بچه بودیم، می‌رفتیم برای تماشا. توی خومه‌ها مثلاً رفتارشان آنطوری بود که اصلاً درست تبدیل شده بود به جای زوار مثلاً هرکس شب که می‌شد می‌رفت توی آن خومه، می‌نشستند حرف می‌زدند. جو خیلی دوستانه بود. و یک عده می‌ترسیدند و این اربابها و اینها زده بودند به‌چاک. یک همسایه ما داشتیم که یکسال مخفی شد. ده فراوان داشت. آن لبقوایی صاحب دهی که دهاتیها کشتند، تمام اربابها ترسیده بودند و رفته بودند توی زیرزمین... واقعیت هم این بود که اصلاً پایه و فکر فرقه دمکراتها بیشتر روی چیز دهقانی بود. به نهضت دهقانی بیشتر توجه می‌کرد تا مثلاً فرض کنید الکی پروا تر درست بکنند یا بتراشند. من، خیلی جناب،



یادم هست [که] مثلاً ما جوانان را که به سازمان مخفی فرقه دمکرات آذربایجان پیوسته بودیم، می‌فرستادند برای تبلیغ در دهات. خود من دورهٔ دبیرستان مثلاً یا می‌شدم می‌رفتم یک دهی بود به اسم بینه نلوار، پینه سلوار. می‌رفتم آنجا توی میدان [که] مثلاً به عنوان تحقیق آمدیم و می‌گفتیم که ارباب به شما ظلم کرده و حق و حقوقتان را بگیرد و فلان و بهمان. بیشتر کانالیزه می‌شد به طرف نهضت دهقانی که با شرایط جامعهٔ آن روزی بیشتر قابل تطبیق بود... آنموقع... چندتا کارخانهٔ خیلی عمده در تبریز بود، دوتا کارخانهٔ کبریت‌سازی بود، یک کارخانهٔ قالپاچی و نساجی بود به اسم پشمینه و خیلی از کارگرا همهٔ اینها تقریباً می‌شود گفت... خیلی رادیکال و چپ بودند، حتی اولین کاری که بعد از سقوط حکومت فرقهٔ دمکرات آذربایجان کردند بستن کارخانهٔ پشمینه بود و من یادم هست که تمام کارگران کارخانهٔ پشمینه تبدیل به راننده‌های اتوبوس شهری شدند و آنموقع ایستگاه نبود هرکجا مسافر دست بلند می‌کرد سوار می‌شد. بیشتر طبقهٔ پائین را از لجنشان سوار می‌کردند... فقط طبقهٔ پائین، دهاتی، کاسب، محصل [این جور آدمها] را سوار می‌کردند و از جلوی بولدارها به سرعت رد می‌شدند.

حکومت مرکزی مثلاً در دوران سلطنت پهلوی... برای تسلط و ارباب دقیقاً خراسانی را استاندار مازندران می‌کرد و مازندرانی را استاندار خوزستان می‌کرد و خوزستانی را استاندار فلانجا می‌کرد. کارمندهای عالی‌رتبه از جاهای دیگر انتخاب می‌شدند فقط به خاطر اینکه آن جنگال سلطان قدرت راحتتر به تن آن یکی دیگر برود... رئیس آمده از نهران با زبان فارسی در تبریز حرف می‌زد، اصلاً مردم از لهجهٔ فارسی می‌ترسیدند و دست و پای خودشان را گم می‌کردند... مهمتر از همه اینکه [این رئیس] وارد به امور آنجا هم نبود. پس نتیجه چه می‌شد؟ نتیجه خیلی راحت، همه جا تبدیل شده بود به یک نوع نفرت از این اتنمایندهگان حکومت مرکزی که [تعلق به آنجا نداشتند و آنوقت آنها می‌خواستند چکار بکنند؟ ناچار متولی پیدا می‌کردند... در زمان فرقهٔ دمکرات، این قضیه به یک صورتی حل شده بود برای اینکه همه ترکی حرف می‌زدند و بین خودشان بودند مثلاً یکسال فرض بفرمائید بنده ترکی خواندم و آنموقع زمان حکومت بیسه‌وری بود، کلاس چهارم ابتدائی. قصهٔ ماکسیم گورگی توی کتاب ما بود، مثلهای ترکی و شعر صابر، شعر میرزا علی معجز... همهٔ اینها توی کتاب ما بود و ننها موقعی که من کیف کردم که آدم هستم، بیجه هستم، یا دارم درس می‌خوانم همان سئل بود. من از آنها دفاع نمی‌کنم، می‌خواهم احساس خودم را بگویم، یک مسئلهٔ عمده هم که می‌شود به آن اشاره کرد و نباید گذشت، آن سال که من یک بچهٔ کوچولو بودم دقیقاً یادم می‌آید که نود درصد امور دست روسها بود... روزنامه وطن بولوندا (در راه وطن) چاپ می‌شد که سرپازان روسی می‌آوردند. من در مدرسه می‌بودم به اسم دبستان بدر. از مدرسه که بیرون می‌آمدیم ساندتها روزنامه می‌آوردند... به زبان ترکی. بعد اینها را دسته کرده بودند که می‌دانند به مدرسه من دیوانه‌وار عاشق خواندن روزنامه بودم. به آن روسها گفتم یکدانه به من بده. بعد برگشت فحش خواهر و مادر به من داد و یک سیلی هم زد توی گوشم. اینها بود [که] اصلاً هیچ جنبهٔ تاریخی ندارد، جنبهٔ توصیفی قضایاست و آدم اینها را لمس می‌کرد. آنوقت پدر بزرگ مادری من دکان گندم فروشی داشت. یکبار کاویانی آمده بود و منم با پدر بزرگم روی سکو نشسته بودم. مثلاً آمد و گندم را نگاه کرد. یک تیه گندم بود و یک پارو هم رویش بود که مثلاً





یکی که یک من می‌خواست [پدربزرگم، بتواند] بفروشد، او رفت. بعد دوتا سالدات، سرباز روسی، آمدند. آره. آمدند هارت و پورت، گندمها را اینور ریختند، آنور ریختند و همه مبهوت. ولی با وجود همه اینها آدم احساس می‌کرد راه باز بود، خیلی سریع راه باز بود به آنور مرز اصلاً. حکومت ملی حالا من نمی‌دانم چی باشد و چی نباشد، بهر حال حکومت فکری بود. [باید رفت تحقیق کرد] که این روابط چگونه بوده که عین ساعت شنی کار می‌کرد، افکار را از آنور می‌ریخت، اینوری می‌شد و دوباره می‌ریخت آنور.

[از روزی که حکومت فرقه دمکرات سقوط کرد چه به خاطر دارم؟] ... به صورت قصه نمی‌گویم ولی خوب، حالت قصه می‌تواند پیدا بکند. روبروی خانه ما یک خانه‌ای بود که یک افسر فرقه دمکرات آنجا نشسته بود. بعد برای پسرش عروسی گرفته بود و ما بچه‌های محل از روی پشت بامها نگاه می‌کردیم. یک عروسی مجلل... از سه روز پیش [از سقوط حکومت] این افسر فرار کرد. فکر می‌کنم مثلاً ۱۹ آذر بود. بغل خانه اینها یک کفاش می‌نشست، ریخت خانه آن افسر و قالی و صندلی و این چیزها، همه چیز را برداشت. همسایه‌ها ریخته بودند و آن خانه را غارت می‌کردند. پدربزرگ من، پدربزرگ مادریم، از آن غولهای محل بود که مشروطه‌چی خانه‌ها، یک چیز عجیب و غریبی بود، متحیر مانده بود که اینها چرا اینکار را می‌کنند؟ آن کفاش شش صندلی آورده بود که به پدربزرگ من رشوه بدهد که «تو این را بگیر و صدایت در نیادا». همین کفاش که من یادم هست، هیچوقت فراموش نمی‌کنم. شاید بعدها به صورت یک قصه دریاورم، و حتی زن و بچه‌هایش و پسرهایش را می‌شناختم، جزو طبقه لومپنی بود که آن موقع داشتند رشد می‌کردند، یعنی رشد کرده بودند و می‌خواستند حمله را شروع کنند. ولی آن خانه ارتشی را که غارت کردند فکر کردند جاهای دیگر را هم می‌توانند غارت بکنند. قبل از اینکه ارتش بیاید، سه روز حکومت دست لات و لوتها بود. و همان اربابهایی که می‌گفتم همه‌شان فایم بودند، آن همسایه ارباب ما، حاج عباس آقا، پسرهایش ریخته بودند بیرون، اول حمله کردند به [؟]. بعد حمله کردند به طرف خانه‌ها، همه‌شان بچه اربابها بودند. نابلوها را پائین یکشند، بشکنند، جاقو بزنند.

یک عده از این فدائیه‌ها، فداییهای فرقه دمکرات، واقعاً آدمهای عجیبی بودند. یکی از آنها [لان در تهران زنده است و یکی از دوستان نزدیک من است. یک دهاتی است، به حساب بومی است. به خاطر جنگ ویتنام می‌آمد پیش من و من به او خواندن و نوشتن یاد می‌دادم... [به خاطر جنگ ویتنام]. نا اینکه بفهمد، خودش به تنهایی بتواند [روزنامه] بخواند. آره. آنوقت اینها ریختند بیرون. غارت که شروع شد، شروع کردند به گشتن آنها را که چپ بودند، مثلاً طرفدار فرقه بودند و آنقدر آدم کشتند که حد و حساب نداشت. یک قبرستان بود در تبریز به نام (آش نوکدی قبرستانی)، و این خیلی جالب است برای اینکه داستانش اینجوری است که در یکی از قحطیهایی که در تبریز ظاهر شده بود یک مادری بچه‌هایش از گرسنگی می‌میرند و بعد از این که قحطی رفع می‌شود [مادر] یک دیگ بزرگ آش می‌پزد و می‌برد و می‌برند روی قبر بچه‌هایش. قبرستان خیلی معروفی بود. بعد هم آنجا یک مدرسه‌ای ساختند که حالا نمی‌دانم هست یا نیست به اسم دبستان خیابانی، به اسم شیخ محمد خیابانی. آنوقت که مدرسه ساخته نشده بود من یادم هست که حتی قبل از اینکه ارتش بیاید آنقدر آدم کشته



گرفته است سه تا اسپرین به او می‌دهی، دوتا ویتامین ث و می‌گویی که به او سوپ بدهند و مطلقاً پنی‌سلین نمی‌زنی.

من هم می‌گفتم: تیمسار خوب شما خودتان که اینها را می‌دانید خودتان دستور بدهید، به خانم بگوئید اینکار را بکند، سه تا اسپرین، دوتا ویتامین ث، سوپ جوجه، آنهم فقط سوپ جوجه. پس من برای چه به آن خانه بروم؟  
می‌گفت: ... دستور، دستور نظامی است و باید بروی.

می‌گفتم: بسیار خوب.

یک آمبولانس قراضه‌ای بود که آنرا به زور هل می‌دادیم. می‌انداختیم جلو، سوار می‌شدیم. بعد هم بعد از سه ساعت می‌رفتیم خانه تیمسار قره‌باغی. خانمش در را باز می‌کرد و می‌گفت: «... پزشک وظیفه کفش‌هایت را بکن.» خوب معلوم است کفش‌های من بُر از کثافت است. کفشها را می‌کنندیم و می‌گذاشتیم. بعد: دستت را بشوی. حالا فکر می‌کردم که حالا تیمسار قره‌باغی این را می‌گوید که دستور طبی به من داده، می‌رفتم و دستهایم را می‌شستم و خیلی راحت الکل می‌زدم و دهن بچه را باز می‌کردم می‌دیدم مثلاً گلو درد دارد یا آنژین، قرمز است. بعد [می‌گفتم]: طبق فرموده فرمانده کل پادگان، دوتا اسپرین، سه تا ویتامین ث [بخورد] و چهارتا جوش شیرین قرقره بکنند.

من اینها را می‌گفتم و خانم هم تایید می‌کرد. ولی قبل از اینکه من نسخه بنویسم خود خانم می‌گفت: خوب.

معلوم بود که تیمسار اول به او دستور داده بعد به من دستور داده. اصلاً دنیا کافکانی بود. که چی؟

یک روز گفتند شاهپور غلامرضا می‌آید برای بازدید پادگان... همه باید رویوش سفید بیوشند. یک استوار بود که زیر دست من کار می‌کرد. عین یک برج، غول عظیمی، قد بلند و چهارشانه، می‌گفت که من معمولاً چهار کاسه آبدوخ هم نخورم ناهار بچه‌ها کم می‌آید، باید اینها را بخورم معده‌ام پر بشود تا بعد بتوانم بقیه را بخورم و بخورم. حالا ببینید این آدم چه رویوشی باید بیوشد. عنهم رویوش نداشتیم. از اینجا رانده و از آنجا مانده. نظام نه به من حقوق می‌داد، نه غذا می‌داد، نه چیزی می‌داد، نه رویوش می‌داد، ولی باید خدمت می‌کردم والا محاکمه صحرائی! صبح که گفتند شاهپور غلامرضا برای بازدید می‌آید آن استوار که اسمش هم یادم هست به نام استوار جانباز، رویوشش را آورد و تن من کرد. خوب، من آدم ریزمیزه بروم توی آن رویوش چه کار بکنم؟ [رویوش] را پنج شش بار هم‌بیتور تا کردند، سنجاق کردند عین کفن، هم‌بیتور [ردیف] ایستادیم. رئیس درمانگاه، این دندانپزشک است، این مسئول داروخانه است و آن یکی استوار دندان‌کش و هم‌بیتوری ردیف. بعد شاهپور غلامرضا وارد شد و پشت سرش تیمسار قره‌باغی هم‌بیتور آمدند از جلوی ما رد شدند و معرفی کردند و هم‌بیتور یک ابرو بالا و یک ابرو پائین. خوب پسر رضاخان است باید اینچور بیاید، شوخی نیست! آمد و رد شد. بعد روز بعدش یک تویخ‌نامه برای من آمد که «پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی به خاطر نداشتن رویوش!» من ده تا رویوش تنم بود... به جرم نداشتن رویوش برای اینکه ندیده بودند که تن من رویوش هست. از روی پرونده نگاه کرده بودند که رویوش داشته یا نداشته چون دیده بودند که من رویوش ندارم مثلاً تویخ کرده بودند.



بودند، جسد روی جسد ریخته بودند. هر کی مهاجر بود، تمام مهاجرانی که از قفقاز، از انقلاب اکتبر فرار کرده بودند آمده بودند آنجا و چپ هم نبودند... همه را کشتند. ارتش خیلی دیر آمد. دو یا سه روز مردم هر روز می‌رفتند توی خیابانها صف می‌بستند که الان ارتش می‌آید. هی موتور می‌رفت از اینور به آنور که می‌آیند. الان می‌رسند میانه. هر روز هم ما می‌رفتیم. یکبار هم کنار خیابان که ایستاده بودیم یک عطار بود، همسایه ما و بغل دست ما ایستاده بود. گلوله دنگ خورد اینجاش و افتاد توی جوی. بعد مردم ریختند و رفتند. مردم که می‌گویم همان طبقه‌ای که (زرتیسن)، از این قضایا اندکی استفاده می‌کردند. یک دانه سکودار حمام بود پیرمرد که مهاجر بود و نود و خرده‌ای سال داشت، رفتند او را بکشند. حالا آن بدبخت تکان نمی‌تواند بخورد. زیر گنبد حمام نشسته و بعد رفتند بالا گنبد حمام را شکستند و از آن تو همینطور تیر درمی‌کردند. بابا ول کن، بیچاره پیرمرد رفته بود توی سوراخ قایم شده بود. یخنی یک چیز عجیب و غریبی بود، ارتش آمد. تا آن موقع اکثر جنایات شده بود، قتل عام و کشتن فلان و بهمان. آره، ارتش سه روز بعد آمد، اگر حافظه‌ام اشتباه نکند.

حدود ۱۳۳۸ یا ۱۳۳۹ بود [که آمدن تهران]. اول که من آمدم رفتم به سربازی. رفتم خدمت سربازی. حقیقتاً رفتم خدمت سربازی از نظر روحی. چون من اول تخصص زنان و مامانی را انتخاب کرده بودم و حالم به هم خورد بابت تقلباتی که می‌کردند. حالم به هم خورد چون زنان بدبخت فلک‌زده دهاتی می‌آمدند یک «اپنی زوتومی» بکنند که یک عمل خیلی ساده است. یک «انسیزیون»، اینکه بچه «بهین‌پارت» چگونه به دنیا می‌آید، اینها پول کلانی به گردنشان می‌گذاشتند. ول کردم و گفتم بهتر است بروم این را تجربه بکنم که سربازی یعنی چه. چون می‌توانستم سربازی بروم. من رفتم توی خدمت سربازی که حدود ۱۳۴ نفر بودیم و جالبتر اینست که رئیس پادگان ما عباس قره‌باغی بود [همان ارتشبد بعدی]. بله. [اول رئیس پادگان ما بود در سلطنت آباد و ما آنوقت ۱۳۴ نفر بودیم و طبیب. بعد از آنکه آن دوره خدمت... را گذراندیم همینطور الکی چون آن موقع خیلی مرا اذیت می‌کردند. بعد یکدفعه من در تهران شاگرد اول شدم و مرا از تهران انتخاب کردند و من ماندم سلطنت آباد. خاطرات فوق‌العاده‌ای از آنجا دارم.

اولین بار بود که شدیداً از مسئله نظام متنفر شده بودم. اصلاً نظم توی کادر چرخیدن... ادب خاصی را مراعات کردن اینها واقعاً به نظرم نفرت‌انگیزترین نوع زندگی است. من این را لمس کردم. یکی از چیزهایی که برای من خیلی جالب بود، من طبیب پادگان بودم. رسماً همان سرهنگهایی که مثلاً مدام آدم را تهدید می‌کردند [حالا] من، باید برای آنها می‌نوشتیم که مرخصی. چهار روز استراحت، یا این دوا را بگیر. بعد می‌آمدند ویتامین اضافه بگیرند یا قرص فلان برای زن یا بچه‌شان بخواهند. سرهنگ مثلاً جلوی من دست می‌زد بالا «دکتر جون، مثلاً فلان کار را بکن». و من هم می‌گفتم نمی‌کنم. لیج نمی‌کردم ولی می‌گفتم چرا تقلب بکنم. نمی‌خواهم بکنم. من که طبیب آنجا شدم مرا به خاطر فعالیت‌های سیاسی قبلی‌ام سرباز صفر کردند و به احتمال، طبیعتاً تا آنجایی که من می‌دانم، اولین سرباز صفر بودم بعد از ۲۸ مرداد. سرباز صفرم کردند ولی خوب طبیب بودم. منم لات و لوت می‌گشتم. افسر بودم ولی درجه نداشتیم. آنوقت عباس قره‌باغی یکدفعه تلفن می‌کرد. پزشک وظیفه غلامحسین ساعدی. می‌گفتم: بنه. «می‌روی خانه»، دوتا دختر داشت: شهین مریض است. من فکر می‌کنم که آنزین



فضای خیلی عجیبی بود. این همانموقعی بود که انقلاب سفید شاه راه افتاد و آنموقع من توی سربازخانه بودم. تمام مدت هم همان تبلیغات نوع ارتشی، لزومی ندارد همه ما یکدفعه عیب‌هیب هورا بکشیم به‌خاطر اینکه انقلاب سفید دارد می‌شود. یک افسر می‌آمد نیمساعت راجع به اصلاحات ارضی حرف می‌زد. خانلری هم آنموقع وزیر فرهنگ بود، مسئله سپاه دانش را مطرح کرده بودند و سپاه بهداشت و اینها... توی همان سربازخانه با لباس سربازی وحشتناک [بودم]. دعوت کرده بودند رفتم توی هیئت تحریریه مجله سخن. خانلری گفت: چرا شیر در پوست خر آمدی؟

گفتم: والا شما بفرمائید سپاه دانشتان چگونه است و قضایا را کشیدیم به یک راهی که به پیرمرد هم برنخورد. آنموقع عجیب تبلیغ می‌کردند یعنی تمام مدت و آن رفقایم کذائی را هم که درست کردند راجع به انقلاب سفید و اینها، سال ۱۳۴۱ بود.

فعالیت هنری من خیلی وقت پیش از آن [شروع شد]. من از قبل از ۲۸ مرداد می‌نوشتیم. اما در این زمان که من در تهران بودم با هنرمندان و نویسندگانی که مقیم تهران بودند و فعالیت سیاسی و یا لاقول تمایلات سیاسی هم داشتند، ارتباط داشتیم، مثلاً با جلال آل‌احمد. آری، من با آل‌احمد، فکر می‌کنم که همان سالها آشنا شدم. (نه، یعنی بعد از نوشتن غرب‌زدگی). زودتر از آن ولی همزمان با انتشار آن، آشنائی با آل‌احمد برای من خیلی خوب بود. سر همین نوشتن و این قضایا [بود که] همدیگر را پیدا کردیم و دوستان خیلی خوبی برای هم بودیم. تقریباً شب و روز با هم بودیم. حداقل هفته‌ای یک روز را تا آخر شب با هم می‌گذراندیم و حرف می‌زدیم. اختلاف فکر زیاد با هم داشتیم. دعوا می‌کردیم و دعوایمان به قهر و آشتی و این چیزها می‌انجامید. اختلاف فکر من با آل‌احمد سر خیلی چیزها بود، یکی اینکه آل‌احمد می‌گفت [مذهب] وسیله است؛ یعنی یک جبهه یا قبائی است که دوخته می‌شود و می‌شود زیر آن هم مبارزه کرد، من این برداشت مذهبی [را قبول نداشتم]. یکبار هم یادم هست که قبل از ۱۵ خرداد آمد مطلب من و اصرار کرد که بیا برویم قم، برای دیدن خمینی. من رفتم ولی جلال رفت. [بعد از ملاقاتش با آقای خمینی با من] صحبت نکرد ولی رفته بود و یک نوع سمبائی خاصی نسبت به او پیدا کرده بود و به همین دلیل بود تمام آن چندگانگی که در کتابش به نام خدمت و خیانت روشنفکران آدم می‌بیند و گاهی هم تعجب می‌کند که چرا اینجوری کرده و نخرش فرمایشات خمینی را درج کرده می‌شود گفت که واقعاً آن چیزی که برایش جذابیت داشته آنرا نشان داده. [یک اختلاف ما] از این زاویه بود بعد دیگر از خیلی نظرها. در مورد عوالم هنری و این قضایا مثلاً قضاوت‌هایش عجیب و غریب بود. آل‌احمد آدم فوق‌العاده تیزی بود. خیلی آدم مطبوع و بی‌نظیری بود ولی قضاوتش سریع بود. حتی در آن مقدمه/ارزیابی شتابزده خودش نوشته است که: «ساعدی به من گفت چرا می‌گوئی شتابزده». واقعاً ارزیابی‌اش شتابزده بود. مثلاً راجع به مسجد دانشگاه مقاله نوشت، نوشت که آقا الان که بلندگو اختراع شده دیگر مطلقاً نیازی به مناره نیست، چرا برای مسجد مناره گذاشتید؟ خوب الان مسجدهائی هم که از عهد بوق مناره داشتند مناره‌هایش باقی مانده و بارو با بلندگو اذان می‌گویند. این نوع بینشپائی که... با 'صلاً' مسجد نباید باشد یا مسجد اگر باشد با این کیفیت ساخته بشود، در او این حالات زفورمبستی بیشتر مطرح بود، در نگارش. آره.

آشنائی من با صمد بهرنگی در سطحی است که من او را از بیجگی می‌شناختم. صمد



محصل دانشمندی بود و من اصلاً نمی‌شناختمش. مثل هزاران نفر دیگر. توی کتابفروشی آمد با ترس و لرز. من آنجا بودم. دیدم یک بچه جوانی آمد و لباس زنده‌ای تنش است و چه باید کرد چرنیتسکی را می‌خواهد... [در] کتابفروشی معرفت تبریز! بود. او آمد و گفت که این را می‌خواهم و یارو گفت همچین کتابی نیست. من تعجب کردم که این بچه چه جور این کتاب را می‌خواهد. بعد صدایش کردم. ترسید. من یک مقداری از کتابهایم را از قیل ز ۲۸ مرداد قایم کرده بودم توی صندوق و توی یک باغ چال کرده بودم. گفتم من دارم و با من راه افتاد و آمد. [من صمد را] از وقتی محصل بود می‌شناختم تا دم مرگش.

این قضیه که صمد را ساواک کشته به نظر من اصلاً واقعیت ندارد. صمد توی رودخانه رس افتاده و مرده و آدمی که با او همراه بود و به عنوان عامل قتلش می‌گویند یک قسر وظیفه بوده که من بعداً او را هم دیدم و این آدمی بود که با سعید سلطانیور کار می‌کرد و موقعی که سه نفری آمده بودند در تبریز و کمیته (از زندان تا تبعید) را تشکیل داده بودند، یکی از این سه نفر آمان آدم بود که با صمد بود. صمد آنجا مرده بود و بعد این شایعه را در واقع آل احمد به دهان همه انداخت. برای اینکه یکی از خصلتهای عمده جلال آل احمد، من نمی‌گویم بد است یا خوب است و شاید هم اصلاً خوب است، یک حالت [افسانه]، (Myth)، ساختن است و (Myth) بروری است و (Myth) وقتی می‌سازد می‌تواند مثلاً دشمن را بیشتر بترساند. ولی نوشته یادم هست، که نمی‌دانم صمد مرده... یا کشته شده. و این قضیه یواش یواش تبدیل شد به یک نوع چطور بگویم اغراق‌گویی، نه در مورد صمد بلکه در مورد خیلی دیگران. خوب... آل احمد وقتی مرد، من این را می‌دانم که دقیقاً تهدیدش کرده بودند که به هند تبعیدت می‌کنیم. خوب توی سالم سگته کرد و همه جا باز پُر شد که او را کشتند و آنوقت یک محیط شهیدپروری درست شد.

[از صمد بهرنگی] من فراوان نامه دارم که حد و حساب ندارد. یک مقدار زیادی از آنها پیش یکی از دوستانم در امریکا است که فعلاً آدرسش را ندارم. صمد کار سیاسی که به آن معنی نمی‌کرد. یعنی توی حزب با شد، ولی ناندانس [گرایش] سیاسی خیلی شدیدی داشت... به اصطلاح معروف اندکی چپ بود و این چپ بودن هم اندکی تمایل به شوروی هم نوبش بود. منتهمی صمد اصلاً ذهن شفاف داشت. یکبار که مثلاً یک جوروی روی چیزی فکر می‌کرد دیگر جزمی نبود و روز بعد هم از زاویه دیگر می‌خواست نگاه بکند. صمد هیچوقت کار ادبی و این چیزهایش را به عنوان کار جدی نمی‌گرفت بلکه فکر می‌کرد که با این قضیه می‌تواند افکارش را امتتنسرا بکند... یعنی در واقع نقش عمده‌ای که صمد داشت بعداً هم گرتنه‌برداری و نمونه‌برداری و تقلید از او شد، برای بار اول مثلاً بعد از ۲۸ مرداد، یک معلم تبدیل شد به مبلغ. یعنی در واقع مبلغ و معلم را با هم ادغام کرد. مثلاً یکبار آمده بود پیش من و می‌گفت مثلاً چه کار بکنیم برای بچه‌ها و اینها. گفتم که خوب خودت یک چیزی بنویس و ببر بخوان. بعد قصه‌نویسی را از آنجا شروع کرد. آره، کارهایش را من همه‌اش می‌دیدم.

ماهی سیاه کوچولو را برای مجله / آرش فرستاده بود، یک داستان کوتاهی بود که در مجله / آرش می‌بایست چاپ بشود. داستان خوبی بود. آنوقت همزمان با آنموقع کانون پرورش فکری تشکیل شده بود. سیروس طاهباز گفت که می‌شود این داستان را آنجا به صورت کتاب درآورد. اینکه می‌گویند فارسی‌اش را درست کرد و درست نکرد، نه، هر کاری را آدم «ادیت»



اوپر انسانی می‌کند. مزخرفاتی را که من بنویسم می‌گویم که شما ببینید که فارسی‌اش درست است یا نه. چهار کلمه اینور و آنور صاف و صوف بشود، تقریباً حرف ربط و حرف اضافه از همدیگر تفکیک بشود، جابجا ننشده باشد و اینها، در همین حدود بود و درست موقعی منتشر شد که صمد مرده بود.

من با بهروز دهقانی آشنائی داشتم. یک گروهی بود که بهروز دهقانی بود و صمد بهرنگی بود و ناپدل و همه بر و بجه‌هائی که کشته شدند و مخصوصاً مناف فلکی تیریزی که یک کارگر قالیباف بود که بعد اعدام شد در سال ۱۳۵۰ و جزو ۹ نفر بود. در شب چهارشنبه‌سوری. اینها بر و بجه‌هائی بودند که ما همیشه دور هم جمع می‌شدیم و مفتون امینی هم با ما بود. آن شاعر معروف. بهروز دهقانی باز یکی از استثنای نرین آدمهائی بود که من بین این جوانان می‌دیدم. خیلی برابرم دردناک است صحبت کردن راجع به این خاطرات. آنموقع، گاه‌گداری که به خانۀ بهروز می‌رفتم و همدیگر را می‌دیدیم، اشرف که خواهر کوچک او بود، با چادر و اینها پیدا می‌شدند. خانواده خیلی فقیری بودند. می‌دانید چادری که قبیل از جمهوری اسلامی بود معنی دیگری داشت و الان یک معنی دیگری دارد. الان خیال می‌کنند که اندام زن را می‌کنند آن تو، آنموقع اینجوری نبود. هر کی لباس خوب داشت چادر را می‌گذاشت کنار. طبقه فقیر در واقع ستنز می‌کرد فقر خودش را، عین عبا. ژنده‌پوش بودند زیر عبا؛ گوشت یا پنیر یا آشغالی که خریده بودند با چهارتا کدوی پوسیده، زیر عبا می‌بردند کسی نمی‌دید. چادر هم در واقع آن سیراهن باره و پوره وصله‌دار را می‌پوشاند. به این دلیل چادر می‌پوشید. بچه جوانی بود. بهروز تأثیرات زیادی روی خواهرنش داشت. مثلاً روح انگیز هم واقعاً بچه بینظیری بود. (روح انگیز، خواهر اشرف دهقانی) که اعدام کردند [جمهوری اسلامی]. مثلاً شوهر او کاظم سعادت: من هیچوقت یادم نمی‌رود کاظم یک پسر جوانی بود، معلم هم‌کلاس بهروز که صمد یکی از کتابهایش را به او و فرنگیس تقدیم کرده است. من ممکن است اسمش را اشتباه بکنم آره، نمی‌دانم. به هر حال این جوان معلم بود و از طرف ساواک او را گرفتند و بردند و تهدید کردند. همان موقعی که فعلیتهای سیاسی یوانش یوانش علنی می‌شد، همان کاظم بود که جسد صمد را در آرس پیدا کرد. خیلی بچه بینظیری بود. نترس، شجاع، دوباره که ریختند بگیرندش، رگهایش را در مستراح زد؛ رفت در را بست و رگهایش را زد و آنجا افتاد و مُرد... توی خانۀ خودش...

از سازمان چریکهای فدائی خلق می‌پرسید و از فعلیتهایشان و ارتباطی که با آنها داشتم. سازمان چریکهای فدائی خلق را نباید به این صورت مطرح کرد، چیزی بود که مدام تغییر شکل داده. بر و بجه‌هائی که اول بودند یک جور دیگر بودند اصلاً نسل به نسل، سال به سال چهره‌های تازه‌ای پیدا می‌شدند، چهره‌هائی فیدات می‌شدند. چهره‌هائی فیداین می‌شدند. مثلاً فرض کنید که من راجع به یک بچه جوانی می‌توانم حرف بزنم بنام پناهیان، برادرزاده همان زئرال پناهیان معروف. این همسایه ما بود. این بچه کوچولو بود، من جوچه یک روزه برایش می‌خریدم که با آن بازی بکنند، در تیریز. و بعد یوانش یوانش رشد کرد و آمد بالا و اینها. همان سن و سال هشت سالگی‌اش. من او را خیلی دوست داشتم. او را به منزل می‌آوردم و به صمد می‌گفتم چون صمد می‌آمد خانۀ ما. روی سکو، بعد صمد می‌نشست و برای او قصه می‌بافت،



قصه می‌گفت و این [پناه‌یمن] مثلاً پیوست به سازمان چریک‌های فدائی خلق و از خانه فراری شد. خلاصه در بیست و خرده‌ای سالگی توی مبارزات خیابانی کشته شد. او یک آدمی بود که همیشه کپسول سیانور توی دهانش بود. خیلی روشن بود. حتی بعد از این که من از زندان بیرون آمدم مدت‌ها می‌آمد و یک مقدار از آن چیزهایی که راجع به لیزرولسیونهائی که باید نوشته می‌شد یا بیوگرافیهای کوتاه راجع به مبارزین، من توی مطب می‌نوشتم و به او می‌دادم.

[بسته گرفتاری من و به زندان افتادنم] به این ربطی نداشت. من، مدت‌های طولانی [در جنوب شهر تهران مطب داشتم]. اول یک مطب داشتم دم کارخانهٔ سیمان شهرری و بعد هم در دلگشا. سائهای طولانی من مطب داشتم. طب عمومی می‌کردم. همه کار، مثلاً زخمی و فلان. یک مطب عجیب و غریبی بود. واقعاً خاطراتی که از آنجا دارم و قصه‌هایی که از آنجا دارم اصلاً چیز عجیب و غریبی است.

مطب من شبانه‌روزی بود و من آنجا زندگی می‌کردم. اصلاً توی مطبم. بعد یک شب، نصف شب، زنگ زدند و یک شیشه هم بالای در بود. من از خواب بلند شدم که لابد مریض آمده است. رفتم نگاه کردم دیدم هیچکس نیست. آمدم تو، دیدم دوباره زنگ زدند. باز رفتم دیدم هیچکس نیست. بعد فکر کردم خیالات مرا گرفته است. در را که باز کردم دیدم که مرده توی یک گونی است. از وحشت ترسیدم و در مطب را برق‌آسا بستم و برگشتم عقب. بعد فکر کردم که یعنی چه؟ آره، اصلاً این هیچوقت یادم نمی‌رود. یکمرتبه متوجه شدم که بابا نکند مثلاً یک مرده را آورده‌اند اینجا و فردا همه فکر می‌کنند که او را من کشته‌ام و گذاشته‌ام بیرون. از بغل این برق‌آسا رد شدم، رفتم دیدم دوتا بیرمرد نشسته‌اند اون پائین و دارند چپق می‌کشند. گونی مرده را آورده‌اند مثلاً توی میدان خراسان از اتوبوس پیاده شده‌اند و طرف هم حالش بد بود. خوب، [او را] توی لحافی پیچیده بودند به صورت گونی درآورده بودند و گذاشته بودند آنجا. من خیلی از این چیزهای وحشتناک آنجا می‌دیدم [که] بگی از فسه‌هایش را جلال آل‌احمد، در مقاله‌ای که راجع به صمد نوشته، درج کرده است.

... یک شب آمدند در را زدند. خیلی راحت و بعد من پا شدم و گفتند که یک مریض بدحال اینجا هست. بدو بدو رفتم بالا سر یک مریض. فکر کردم که این دارد می‌میرد. بعد معلوم شد که نه، زانوست. وسط تابستان بود، فراوان چراغ گذاشته بودند و اتاق گرم و همه پیرزن و... در حاشی گریه. خلاصه من آنها را به زور از اتاق بیرون کردم چون اصلاً هوا نداشت. یک اتاق درب و داغان. بعد رفتم بالای سر این و دیدم این زانوست منتهی بچه به دنیا آمده و من به زور شلوار او را کندم. یک خانواده فقیر بدبخت و فنکزدهای بودند، بعد دیدم کلهٔ بچه بیرون است گرفتم و کتیدم بیرون، بچه مرده بود و دور گردنش بند ناف پیچیده بود. من برق‌آسا گفتم یک کمی آب داغ به من بدهید، دستهایم را شستم و بعد بند ناف را بستم و نعش بچه را انداختم آنور و شروع کردم به تنفس مصنوعی و رسیدگی به مادر. مادر حالش جا آمد و بعد دیدم که این جفت بچه کنده نمی‌شود، دگله نمی‌شود. گفتم به هر حال باید بکنم. یک مانوری است که با دست می‌دهیم از توی رحم می‌کنیم. اینطوری کردم و انداختم دور. گفتم بدوم و بروم دوا و درمان بیاورم. همینطوری که داشتم می‌رفتم دیدم این نعش بچه اینجا است. همهٔ مردم هم پشت پنجره ایستاده‌اند و ما را همینطور تماشا می‌کنند. این بچه را دوباره برداشتم و بند ناف را از گردنش باز کردم، خیلی سریع این کارها انجام شده بود و شروع به کتک‌زدن بچه کردم.



پکدفعه جیج زد و من در عمرم برای بار اول شادی را حس کردم. بچه که شروع به گریه کرد، من وقتی به طرف مطب می‌دویدم آنچنان از شادی اشک به بهنای صورتم می‌ریختم و احساس خلافت برای بار اول، و برای بار آخر فکر می‌کنم، آن موقع کردم. بعد برگشتم.

سر خاک تختی که رفته بودیم، شب هفت تختی، [۱۳۴۶]، من و آل احمد و صمد پهرنگی، دو زن 'مدند جنو، آل احمد نوشته. بعد گفتند: بسرت را می‌شناسی؟

گفتم بسرم کیست؟ گفتند مصطفی پیا، مصطفی رفته بود بالای یکی از این... همان پسره بود که حالا بزرگ شده بود. بعد از انقلاب هم خیلی بامزه بود که من یکبار دیگر هم او را دیدم. یکجا سخنرانی برای بنده گذاشته بودند، که همه ما را؛ مثل آخوندها بالای منبر می‌کشیدند. آن موقع یک پسر جوان آمد که من باید تو را برسانم. حالا دوستان زیاد بودند. بعد معلوم شد که این همان مصطفی است که برای خودش ریش و پشمی داشت.

آنجا یک دنیای عجیب و غریبی بود. و بعد یکی هم این بود که چون من طبیب بودم و همیشه توی مطب بودم آنجا به یکی از پایگاههای عمده روشنفکران آن روز تبدیل شده بود. آل احمد، شاملو، بر و بچه‌ها، به‌آذین، سیروس طاهباز، آزاد و دیگران همیشه آنجا بودند. من آنجا مریض می‌دیدم. می‌آدم یک کمی بحث بکنیم و حرف بزنیم یا راجع به نشر مجله یا کتاب، دوباره مریض می‌آمد و من می‌رفتم. یک دنیای فوق‌العاده‌ای بود. و این فاصله‌ای بود ده سال ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ که به حق خیلیها می‌گویند که دوران شکوفائی جماعت اهل قلم و ادب ایران بود و این به نظر من درست است.

روبروی مطب من یک خانه بود که بعداً معلوم شد یک استوار ارتشی آنجا را گرفته و از آنجا امرای می‌پائیدند. ولی آن لایذ دخالت داشته برای اینکه یکی دو بار هم آمدند ریختند بعد از ماجرای سیاهکل، توی مطب آمدند مرا گرفتند. پدر یکی از دوستانم حالش خیلی خراب بود و اطلبای متخصص قلب حتی نمی‌توانستند به او «اوروپاین» بزنند، می‌ترسیدند. به من تلفن کردند گفتم خیلی خوب من می‌روم مریضخانه که این کار را بکنم. «اوروپاین» را باید مثلاً آرام زد. حالا آنها «تاراسکویی» و اینها داشتند که شما دیگرامهای ارتعاش قلب و این چیزها را می‌فهمید. گفتم خیلی خوب، الان می‌آیم. نگو که دارند تلفن مرا از طرف کمیته گوش می‌کنند. بعد تلفن زنگ زد و یک خانمی بود که گوشی را برداشت. بعد گفت من میهن جزنی، زن بیژن، مازیار حالش خیلی خراب است می‌خواهم بیایم آنجا. من اصلاً میهن را به آنصورتش که نمی‌شناختم. فکر کردم که خوب بچه جزنی اگر چیزش هست و می‌آورد لایذ دلیلی دارد دیگر، منتظر شدم و نیمساعتی بعدش ریختند. در و پیکر را بستند و همه‌جا را گشتند و مرا برداشتند و بردند به کمیته. در کمیته فهمیدم که کلک خودشان بوده. کمیته ساواک. ساواک یا شهرتانی نمی‌دانم، آنکه خیلی چیز داشت. نه اینکه [مطب من] پانوق شده بود. همه نوع آدم می‌آمدند. حتی آخوندهای چپ‌نما هم می‌آمدند.

[در آن سالها چندبار زندانی شدم؟] والله من نشمردم، هی رفتم و هی آمدم. هی زدند و... هر جا می‌رویم می‌زنند. [خاطرات من از زندان] آنقدر متنوع و عجیب و غریب است که حد و حساب ندارد. البته در مقایسه با شرایط فعلی من نمی‌دانم چه جور است اصلاً، خود بخود فکر می‌کنی که آنها را «ignoré» [فراموش] بکنند. جدیدها... یکی از این خاطرات مرگ جغد است...





در زندان، نوبی زندان اوین، پانزده روز به پانزده روز به من هواخوری می‌دادند. چون من همیشه اوین انفرادی بودم. بعد یک دزبان می‌ایستاد اینجا و یکی اینور می‌ایستاد و در فاصله اینها با یک زندانبان می‌رفتیم و می‌آمدیم. توی این فاصله که من می‌رفتم و می‌آمدم یکی از اینها یک سنگی برداشت و پرتاب کرد بالا. توی اوین و درکه جغد خیلی زیاد است. این سنگ درست رفت توی جناغ جفده و جفده افتاد جلوی پای من، و من که رنگ و اینها اصلاً نمی‌توانستم نگاه بکنم. از دیدن این جغد یک حالت عجیب و غریبی به من دست داد و چشمهای درشت او که اینجوری نگاه می‌کرد عین دوتا پروژکتور است. در آن حالتی که زندگی به مرگ دارد تبدیل می‌شود این را عملاً دهم در حالی که آن بدبخت آن بالا بود و [دزبان] همینجوری زد. بعد فکر کردم که خوب خیلی راحت است دیگر. برای اینکه یاد شکنجه‌های خودم افتادم. شکنجه‌هایی که به من داده بودند حد و حساب نداشت، دیگر همه چیز به صورت کلبوس درآمده بود. انضباطی که در زندان آنها داشتند یک انضباط کاملاً وحشتناک و سختی بود. وقتی یکی لبخند می‌زد باید از او بیشتر می‌ترسیدی. مأمور شکنجه آنقدر ترس نداشت.

از من چه می‌خواستند که شکنجه می‌دادند؟ والله مرا گرفتند. گرفتیم را باید دیگر بگویم. آنموقع شهرک‌سازی می‌خواستند راه بیندازند. دستگاه دولتی می‌خواست شهرک‌سازی درست بکنند. یک شرکتی بود که دوستان من اداره می‌کردند به اسم شرکت بنیاد. پانصدتا از این شهرک را اینها قبول کرده بودند. آمده بودند سراغ من به عنوان اینکه برای هر کدام از اینها یک مونوگرافی بنویسم. یک گشتی زدیم ما، در واقع حاشیه کویر بود. دیگر برگشتیم و دوباره قرار شد که به صورت خیلی مفصل کار بکنیم. راه افتادیم و رفتیم. اولین واحدی که باید کار می‌کردیم لاسگرد بود نزدیک سمنان و توی لاسگرد، کارمان را که تمام می‌کردیم شیها می‌رفتیم توی هتل مهمانخانه سمنان می‌خوابیدیم که شب در واقع آنجا مرا دزدیدند، و فقط گفتند: باید بگوئی.

هر کار می‌کردم... می‌گفتم: آخر چی چی را بگویم من؟  
می‌گفتند: نه، باید بگوئی.

در واقع مرا اینطور گرفتند یا دزدیدند: آمدند و به من گفتند که مادرت در حال مرگ است و مرا پانین آوردند و تلفن را برداشتم. گفتند که اوا تلفن قطع است و تو با این دوست ما می‌توانی بروی. یک بابائی را نشان دادند. مدیر چیزی... آن بابا مرا با تاکسی و یکی دو نفر هم سوار شدند و یکدفعه سر از سازمان امنیت سمنان درآوردیم. آنجا بازرسی فوق‌العاده شدید [بود]. و یک جیب ساعت دوازده و نیم از تهران آمد و مرا سوار کردند و با سرعت وحشتناکی مرا به طرف تهران آوردند. [توی راه] دستها و پاهای مرا به ماشین بسته بودند و گاه‌گداری مثلاً اسلحه می‌کشیدند که چطور است همیشه توی این دره کارش را بسازیم. از آنجا مرا مستقیم به اوین آوردند. و می‌گفتند: «باید بگوئی» و من نمی‌دانستم که چه را باید بگویم. آنقدر شکنجه می‌دادند که هنوز بعد از گذشت سالها، بیشتر از دهسال، [آثار شکنجه‌ها] همینطور هست.

شکنجه‌ها خیلی زیاد بود. مثلاً از شلاق گرفته تا اویزان کردن از سقف و بعد شوک الکتریکی و تکه پاره کردن با میخ. اصلاً یارو یک میخ برداشت و شکم مرا چر داد. بعد تمام سر و صورت و اینها را، هنوز هم این لب پانینم دوخته است حتی. هیچی، می‌خواستند آدم را به



خوف بکشند مثلاً بگویند که تو باید موافق ما باشی و پدر درمی‌آورند. یک‌چور آدم را بی‌آبرو بکنند و بعد پيله کردن به اینکه تنها راه نجات تو امصاحبه است. من اعتصاب غذا می‌کردم و می‌گفتم باید به دادگاه بروم. آنها می‌گفتند: «نه، باید مصاحبه بکنی». مصاحبه چی چی بکنم؟ چه مصاحبه‌ای بکنم؟ و به زور مرا به تلویزیون می‌کشیدند. آخرین بار که اینها پيله کرده بودند که باید به تلویزیون بیائی، بزور مرا به تلویزیون کشیدند... بله رفتیم تلویزیون آقای نیکخواه... برروز نیکخواه مسئول این قضایا بود و ضابط فیلم هم یک دختر خانمی بود که دقیقاً به عنوان یک بیمار «ای‌لیتیک» [غشی] به من مراجعه می‌کرد. آنوقت سرهنگ وزیر بود که سرطان گرفت و در لندن مُرد. دیگران و اینها بودند و چهار پنج تا هم مأمور... ما را بردند و نشانند و یک بانمی هم آمد و آن گوشه نشست. یک جوان خوشگلی بود. و در واقع کارگردان پرویز نیکخواه بود. بعد گفت شروع بشود، آن برگشت. آخر سؤالات را از قبل چندین بار برای من گفته بودند و جزئیاتی که خواهی داد؛ باید اینها را بگوئی... باید اینطوری جواب بدهی.

بعد خیلی خوب، مرا آنجا بردند و بارو شروع به صحبت کردن کرد که خیلی خوشحالم که بالاخره بینندگان در این برنامه شما را خواهند دید و اله و پله... باصطلاح آن مصاحبه‌کننده اینها را می‌گفت. پرویز نیکخواه کارگردان بود. او از دور کنترل می‌کرد که کجا بگوید که «کات» و فلان. حالا آن بدبخت را هم کشتند. ولی این واقعیتی است که من می‌گویم. به عنوان یک سند، به نظر من چیزی که آدم با چشم خودش ببیند و لمس بکند خیلی مهم است... آنوقت تا آن سؤال را کرد و من خیلی راحت گفتم که بله، ایکاش من در بهشت زهرا بودم و اینجا نبودم. بعد نیکخواه گفت: کات.

گفت: بفرمائید.

مرا آوردند و دوباره بردند به زندان. آنوقت بعد از اینکه من از زندان درآمدم، تقریباً دو ماه من نمی‌توانستم تکان بخورم و حال خیلی بدی داشتم. یکی از دوستانم به زور مرا کشید به شمال و در شمال که بودیم یک دوست دیگری آمد و من خیلی افسرده بودم. به من گفت که «آرد، تو می‌خواهی اینجا بمانی». من ماندم. این دوست من یک ویلا داشت در دریانکار. من را برد آنجا که حال من خوب بشود که بعد هم من اصلاً نمی‌توانستم جانی بروم و خیلی حال بد بود. در آن شرایط من شروع کردم به نوشتن یک نمایشنامه به اسم *هنگامه آریان* که تا امروز چاپ نشده. آنها دیدند که من شدیداً مشغول کار هستم، گفتند «تو بمان ما هفته دیگر می‌آئیم ترا می‌بریم». هفته دیگر با یک دوست دیگر که آمدند و مرا آوردند. من یکدفعه در خانه متوجه شدم. یعنی خواهرم گفت که «تو روزنامه هم می‌خواندی؟» گفتم «نه». گفت: «این را دیدی یا نه؟» بعد دیدم یک مصاحبه‌ای در کیهان چاپ کرده‌اند و یک عکس گنده هم از من زده‌اند آنجا. بعد تمام آن چیزهایی را که خودشان ترتیب داده بودند و از پرونده کشیده بودند بیرون. یعنی از پرونده بازجویی... شما اگر مرا بازجویی بکنید من وقتی می‌بینم که حالت دفاعی دارم همه چیز را که به شما نمی‌گویم... سال ۱۳۵۴ [بود] بله، خرداد ۱۳۵۴، او مثلاً سوال می‌کرد. جوابی که من می‌دادم یک چیز دیگر بود. و بعد مصاحبه را از روی آن تنظیم کرده بودند که نکه‌هائی را قاطی کرده بودند... [مطابق] همان [برنامه‌ای] که ترتیب داده بودند در تلویزیون اجرا بشود و اجرا نشده بود. دیده بودند چون اجرا نشده و من حاضر نشدم، آنها را چاپ کردند و یک مقداری هم به آن اضافه کردند... من تقریباً کارم به جنون کشید، واقعاً.



یکی از مسایلی را هم که واقعاً روی آن تاکید می‌توانم بکنم [این است که] حسین زاده، معروف به عطاپور، مأمور شکنجه، اصرار وحشتناکی داشت که مصطفی شمعیان را به وسیله من پیدا بکنند و وحشتناک اصلاً روی این مُصر بود. امن هم [منی دانستم] که مصطفی شمعیان کجاست؟ و اگر می‌دانستم هم نمی‌گفتم. اگر دندانهایم را با چکش می‌شکست من امکان نداشت که مصطفی را لو بدهم. اصلاً هیچکس، هیچکس را لو نمی‌دهد. برای چه لو بدهد؟ تازه آنموقع مصطفی... یعنی موقعی که من زندان بودم مصطفی را ساواک در خیابان استخر ترور کرد و بعد به صورت یک خبر در کیهان چاپ کرد. [علاوه بر این] مسئله، مسئله نوشتن بود. خیلی فضا، مسئله رابطه با [امیر پرویز] پویان بود...

پویان آدمی بود که اصلاً به نشستن و حرف زدن و اینها زیاد اعتقاد نداشت. پویان مدتی در مؤسسه تحقیقات علوم اجتماعی کار می‌کرد.

آدمی بود که فکر می‌کرد که اگر می‌خواهی دنیا را تغییر بدهی باید تغییر بدهی. نشستن و حرف زدن و اینها کافی نیست. اغلب، خیلی از شبها، مثلاً آخر شب ما دور هم جمع می‌شدیم و بحث بر سر این بود که مثلاً چه کاری از ما برمی‌آید. ولی چیزهایی که پویان همیشه مطرح می‌کرد می‌گفت هیچ راه حلی نیست. باید یک سوراخی پیدا کرد. یک سوراخی در این دنیای سربی، یک سوراخی ایجاد کرد و این فضا را ترکاند. بعد بحث کشیده شده بود به قضایای چریکی و اینها روی استنباطات خودشان که داشتند مسئله جنگل را راه انداختند، سیاهکل را. یک شب که در خلوت همدیگر را دیده بودیم، خیابان شانزده آذر فعلی، آخر شبها او اصرار داشت که مرا متقاعد بکنند که بابا این درست است. من می‌گفتم اینجا که ویتنام نیست که همه جا جنگل باشد. یک محدوده هست که ممکن است به زودی محاصره بشود و از بین برود و تمام بشود. ولی او معتقد بود که خود این تلنگری می‌زند و امکان [اموفیت] هست. گاهی اوقات هم می‌نشستیم کنار خیابان. نصف شب، بحث این که چریک دهاتی یا چریک جنگلی کدام یک خیلی مهم است. البته هیچ نیتی در رفتار پرویز نبود... حالت تروریستی و ارباب و اینها نبود. او می‌گفت که رژیم باید از یکجا متلاشی بشود و ما باید این گره اول را پیدا بکنیم و کاراته بزنیم. آره.

[با بیژن جزئی هم آشنائی داشتم]. الان هم بچه‌هایش به من عمو می‌گویند. قبل از این که بچه‌ها به دنیا بیایند و بیژن گرفتار شود ما اکثر اوقات همدیگر را می‌دیدیم تا آن مسئله شرکت و اینها به وجود بیاید.

[با حمید اشراف آشنائی نداشتیم]. من با احمد آشنا بودم. حمید دو سه بار آمده بود مطب من دیده بودم. بر و بچه‌ها که می‌آمدند حمید هم می‌آمد. ظریفی را هم یک یا دو بار جلوی دانشگاه دیده بودم.

بیژن جزئی جزو معدودترین آدمهایی [بود که] واقعاً اهل تفکر بود منتهی اهل فکر وقتی در یک «France» [چهارچوب] بخصوص... فرار می‌گیرد همه قضایا را هم می‌خواهد طبق اشل امعیار [خودش تجزیه و تحلیل بکند. بسیار آدم آگاهی بود یعنی من «rigidity» [جمود] در او نمی‌دیدم خشکی و اینها. اصلاً تمام بر و بچه‌های قبل از این ماجرا یک مقدار نسبت به این



فضیه بازتر بودند. منتهی از آنجائی که قضیه تفکیک مجاهدین و فدائی و اینها به وجود آمد، بیشتر سر این قضیه بود دیگر. مجاهدین خیلی راحت در عین حال که واقعا لائیک بودند بیشتر بچه‌های مذهبی بودند که به این جریانات پیوسته بودند و از یک طرف هم یک کشش خاص داشتند نسبت به اینکه توده مردم نود درصدشان مذهبی هستند. پس از این راه باید آمد جلو.

آمی برسید در این فاصله‌ای که مبارزات چریکی شروع شد و تا آنجائی که اولین صداهای تعرض علنی نسبت به رژیم بلند شد، چه فعالیت‌هایی داشتیم؟ آن دوره، دوران غریبی بود. یعنی اعتراضات در واقع به صورت برانگنده بود. تمام گروه‌ها، گروه که نبود، در واقع به صورت زیرزمینی، یک چند نفری دوره هم جمع می‌شدند یا اعلامیه‌ای درمی‌آمد از این گوشه و آن گوشه. بیشتر از این چیزی نبود. سازمانهای سیاسی هم کاملاً زیرزمینی بودند. آن دوران در واقع، چطور می‌گویم، یک مقداریش دوران استریپ‌تیز بود، یعنی اشخاص خیلی راحت لخت می‌شدند، خودشان را نشان می‌دادند، از نظر سیاسی و اینها. مثلاً نمونه‌های فراوانی را می‌شود گفت. بر و بچه‌هایی که مدام یک پایشان زندان بود، یک پایشان خانه بود. بیرون تأمین نبودند و همیشه در تهدید بودند، همه آنها را می‌شناختند. مثلاً یک نمونه شناخته شده‌اش سعید سلطانپور مثلاً، طفلی یا زندان بود یا بدبختی می‌کشید. بی‌پولی و اینها، در عین حال هم به یک صورت خاصی تجلی پیدا نمی‌کرد. فردا این کار خواهد شد، یا پس فردا این کار خواهد شد، نبود. برنامه‌ریزی به این صورت نبود. این زندان رفتنها و آمدنها و اوج تسلط وحشتناک ساواک، از سال ۱۳۵۰ به بعد شروع شد و در سال ۱۳۵۳ و ۱۳۵۴ به اوج رسید و در این فاصله، خوب، تفاهات خیلی زیادی می‌افتد. یواش یواش دیگر مسئله تک حزبی رژیم شاه مطرح شد: حزب رستاخیز، این که هرکسی نمی‌خواهد، از مملکت برود و اینها... طرف خیلی باد کرده بود و می‌خواست خودش را مثل بختک روی سینه مردم بیندازد. تا رسید به سال ۱۳۵۷ که این قضایا پیش آمد.

کانون نویسندگان به این صورت به وجود آمد که وزارت فرهنگ و هنر یک برنامه‌ای ترتیب داده بود که تمام شعرا و نویسندگان و هنرمندان را زیر بال خودش بکشد. بعد نامه فرستاد و از همه دعوت کرد... که اشخاص متفرد نباشند و همه را به طرف خودشان بکشند و زیر بال خودشان بگیرند. بعد همه مخالفت کردند. یک روز من در انتشارات نیل بودم چون یک کاری از من درآمده بود و آنها جلوی من را گرفته بودند و من خیلی عصبانی بودم و همینطور بد و بیراه می‌گفتم و بددهنی می‌کردم. یک آقای آنجا بود گفت که فلانی کی هستی؟ بعد گفتند مثلاً اسمش این است. آمد طرف من... بعد آمد و گفت که شما ساعدی هستید؟ گفتم: «بله». آن بابا هم، همه او را می‌شناسند، اسمش داود رمزی بود.

گفت: آه، آله و پله، شما چرا از سانسور ناراحت هستید؟ کاری ندارد، ترتیبش را می‌دهم شما با خود هویدا صحبت بکنید!

دو روز بعدش رنگ زد. او شماره تلفن مرا گرفته بود، و گفت که این قضیه ایتلوری است و هویدا گفت: همه ببینند که من ببینم موضوع چیست؟ یک عده از ما دور هم جمع شدیم. ال احمد بود و سیروس طاهباز بود و دیگران بودند و



همه جمع شدیم. سال ۱۳۴۶ بود. بعد یا شدیم رفنیم نخست وزیری. دقیقاً یک ساعتی ما به انتظار نشستیم و هویدا از ما خیلی با احترام و اینها [استقبال کرد]. رفتیم توی اتاق نشستیم و شروع کردیم تمام مواردی که از سانسور می‌دیدیم یک مقدارش را گفتیم. آل احمد بدجوری به هویدا حمله کرد. مسئله را درست عیناً مثل نوشته‌های خودش مطرح کرد. مثلاً مسئله شمشیر و قلم، شما شمشیرتان در مقابل قلم ما شکست می‌خورد و اینها.

هویدا گفت: من اینها را نمی‌خواهم بشنوم و ما از این چیزها خودمان خوانده‌ایم. و گفت که اینجوری نمی‌شود. یکنفر را انتخاب کنید که ما بتوانیم با او حرف بزنیم.

بعد آنها من را به عنوان نماینده انتخاب کردند و آنموقع من مدت‌ها می‌رفتم توی دفتر نخست‌وزیر و از طرف نخست‌وزیر، دکتر یگانه، (اسم کوچکش... لابد محمد بود) و یک پاشائی نامی (که یک مدتی هم رئیس دفتر فرح شده بود) انتخاب شده بودند (پاشائی بود یا پاشاپور نمی‌دانم، پادم نیست ولی رئیس دفتر فرح بودنش را یادم هست). مذاکرات خیلی جالب بود. آنها می‌خواستند که ماستمائی بکنند. می‌گفتند که نه اینجوری که نمی‌شود، باید یک کاری بکنیم.

من هم می‌گفتم: خوب، مثلاً باید چه کار بکنیم؟ ما می‌گفتیم اصلاً کتاب نباید سانسور شود. برای چه می‌آیند می‌برند؟ شاید همین کار ما خودش به تشدید سانسور یک جور خاصی کمک کرد. یعنی به این معنی که اینها رفتند دنبال راه و جاه. و یک یا دو نفر در آنجا شرکت کردند. یکی از آنها احسان نراقی بود و دیگری ایرج افشار. اینها همینجوری آمدند. من گفتم که: خوب، آقایان مثلاً چه چیزی دارند؟ اگر قرار است آن جمعی که آمدند اعتراض کردند گفتند بنده بیایم اینجا و با شما صحبت بکنم. این آقایان از کجا آمدند؟

گفتند: خوب، اینها هم نویسنده هستند.

گفتم: اگر اینجوری است ما برویم یک عده دیگری بیایند دیگر.

بعد ضوابط آنجا را می‌ریختند. هر روز یک چیزی می‌آوردند و من هم مطلقاً زیر بار نمی‌رفتم. یک موردش مسئله ثبت کتابخانه ملی بود که گفتند که آره، نمی‌شود حق شما از بین می‌رود و این کتابها باید ثبت شود. آخرین جلسه‌ای بود که من بلند شدم و آن کاغذ را پاره کردم و آمدم رفتم کافه فیروز [در خیابان نادری] و به بر و بچه‌ها اطلاع دادم که اصلاً چیزی نمی‌شود. آنموقع یکدفعه به فکر افتادیم که ما یک تشکیلاتی ترتیب بدهیم. هسته کانون نویسندگان آنجا بسته شد. [تصمیم گرفتیم] که برای بار اول کانون نویسندگان تشکیل بشود. و یک مدتی در تالار قندرین جمع می‌شدیم. خیلی بودند. به حدود مثلاً ۶۰ نفر رسیدیم. بعد دوباره حمله شروع شد و بعضیها را گرفتند، بعضیها را زدند و بعضیها را هم تهدید کردند و همینطور رفت جلو... [فعالیتها] آن وسطها قطع شد. [همه چیز را] داغان کردند. دیگر هیچ فعلیتی نبود تا یکسال پیش از شب شعر. شب شعر در واقع در سال ۱۳۵۶ بود که شروع شد. آنها که اهل گاسیب سیاسی و اینها هستند اینور و آنور می‌نویسند و می‌گویند که ماجرای کارتر و سرکار آمدن و آزادیهای فلان و اینها... دخالت داشته، تقریباً نمی‌شود به صورت صریح گفت که آنها امکان دادند که این کار انجام بگیرد یا زور این طرف بوده. ولی اگر نظر مرا بخوانید من فکر می‌کنم که زور این طرف بود. بعد از اینکه ما دو نامه به هویدا نوشتیم، نامه‌های خیلی اعتراض‌آمیز... [توی این نامه‌ها] ما می‌خواستیم که سانسور از بین برود. آزادی



بیان و آزادی عقیده و آزادی فکر و این چیزها. و یکی دوتا هم برای آموزگار نوشتیم که او انموقع نخست‌وزیر بود. بعد از آن فکر کردیم که یک کار عملی باید بکنیم. نشستیم و گفتیم چه کار باید بکنیم؟ گفتیم خوب، چند شب را ما برنامه ترتیب بدهیم که این جماعت جمع بشوند شعر بخوانیم... بعد یک پوستر چاپ شد، پوستر قشنگی هم بود. قرار شد که در انجمن گونه برگزار شود. انستیتو گوته در دنیا یک امتیازی دارد که سازمانهای فرهنگی یا آتاشه‌های [زیسته‌های] فرهنگی جاهای دیگر دنیا ندارند و آنها اصلاً به دولت وابسته نیستند. یعنی اعمال سیاست آنها نمی‌شود و روی این اصل انستیتو گوته تمیزترین جا بود. بعد دیدیم انستیتو گوته جای خیلی کوچکی است، چون این پوسترها که پخش شده بود دیگر تمام مردم به هیچان آمده بودند. این را همه می‌دیدند. ده شب را تعیین کرده بودیم. برنامه هم چاپ شده بود. گفتیم خوب، چه کار کنیم چه کار نکنیم؟ کاری که کردیم این که انجمن ایران و آلمان را گرفتیم. عت این که انجمن ایران و آلمان را گرفتیم به خاطر این بود که جایش خیلی وسیع بود. فکر می‌کردیم که در انستیتو گوته جماعت کمتری می‌تواند جا بگیرد و پیش‌بینی ما هم درست بود. نزدیک دوازده، پانزده، بیست هزار جمعیت هر شب جمع می‌شدند. و این اولین تنگنای بود. پلیس و تجهیزات و پایگاه و دور و بر کامیون نظامی و اینها. ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. و تقریباً حرفها و صحبت‌هایی که شد نه به آن صورت خیلی خیلی رادیکال بود و نه به آن صورتش بزمی بود. یعنی نه بزمی بود نه بزمی. ولی در باطن اگر نگاه می‌کردید بزمی بود و اولین اختلال از طرف کانون نویسندگان [داده شد].

به احترام آل‌احمد و به خاطر اینکه مسئله زن مطرح است... و با علاقه‌ای که به سیمین دانشور داشتیم گفتیم شب اول سخنرانی مال سیمین باشد. خانم سیمین آمد آنجا صحبت بکند با آیه قرآن شروع کرد. می‌خواهم بگویم که یک نوع تبی به وجود آمده بود، خیلی راحت، تب بوپولیسم. کشیده شدن به طرف توده‌ها، آدم جذب بکند. آدم خوشش بیاید که جماعت زیادند برای اینکه همیشه آنقدر اشخاص منفرد و تنها و جدا از هم بودند که آن قضیه جذب توده‌ها برای آدم مثل یک امر فوق‌العاده‌ای بود. من نمی‌خواهم بگویم که خانم سیمین می‌خواست مذهبی رفتار بکند یا طور دیگری رفتار بکند ولی کلاً مثلاً با آیه قرآن شروع شد. این ایراد نمی‌تواند باشد. رویهمرفته انگشت مذهبیون و دیگران و اینها به آن صورت نبود، ولی آدمهای مذهبی خیلی زیاد می‌آمدند.

شبهای شعر ده شب طول کشید و بعد به صورت کتابی درآمد به اسم ده شب. هر شب یک سخنران داشتیم که بیشتر آنها نویسندگان بودند. مثلاً شب چهارم مال من بود و بقیه‌اش هم شعرخوانی و اینها بود. من راجع به هنر و شبه هنر، و هنرمند و شبه هنرمند حرف زدم. شبهای خیلی خوبی بود... پلیس همیشه حضور داشت با کامیون. بیشتر از شهرانی بودند و مسلح. همه جا را احاطه کرده بودند یک یا دوبار هم تهدید غیرمستقیم شد ولی هیچ موقع مزاحمت به آن صورت ایجاد نکردند و مردم هم ساده و سالم آمدند و شب آخر هم که نورارش هست و هم، عرض کنم خدمتان، چاپ شده است، از مردم ما خواهش کردیم که بدون هیچ شعار و چیزی راحت بروند.

در واقع جماعتی که می‌آمدند دانشجو و مردم عادی و همه نوع آدم می‌آمدند. حتی خبیان بند می‌آمد. بعد از این که این شبهات تمام شد و بچه‌های دانشگاه صنعتی که انموقع



دانشگاه صنعتی آریامهر بود، می‌خواستند دوباره این شبها تکرار شود. شبهای دانشگاه صنعتی اندکی روبراه شد و قرار بود که چند نفر حرف بزنند و چند نفر شعر بخوانند که مسئله برخورد مستقیم به وجود آمد و برخورد مستقیم هم خیلی صریح بود یعنی دانشجویان و مردمی که به دانشگاه صنعتی رفته بودند که شعر و سخنرانی گوش بدهند یکدفعه با این قضیه برخورد کردند که اجازه نمی‌دهند که این جریان اتفاق بیفتد و گفتند که ما از اینجا بیرون نمی‌رویم و ۴۸ ساعت در آنجا در حال تحصن بودند. ۴۸ ساعت نمی‌دانم. من هم خانۀ حاج سیدجواد بودم. سید خودش خوب یادش هست که یکدفعه رفتیم و گفتند که «خیلی خوب، بعداً بحث می‌کنیم و اله می‌کنیم و پله می‌کنیم». جماعت که بیرون آمدند پلیس و اوباش و لومینها که بعداً به صورت حزب‌اللهی درآمدند، خیلی راحت، با زنجیر و پنجه بوکس و اینها ریختند بچه‌ها را لت و باره کردند و تمام اینها که فرار می‌کردند آمدند از بغل خانۀ سید که رد می‌شدند یک عده کنیزشان آنجا ریختند و خاطره مشترکی است که ما داریم که ما اینها را چه جوری جابجا کردیم. من و برادرم و دیگران و اینها، مشغول زخم‌بندی بودیم، همسایه‌ها هم غذا می‌آوردند برای بچه‌های گرسنه. از انموقع درگیریهای خیابانی شروع شد و یک موج لائنتی [پنهانی] به وجود آمده بود که قضیه در درجه اول در دست دانشجویان و تحصیلکرده و اینها بود و یکمرتبه لات و لونها هم از اینور و آنور پیدا شدند و شروع کردند به شکستن شیشه بانک و اینها.

چیزی که در آنجا خیلی خیلی مسئله عمده بود یا ظهور یک چنین کیفیت و بحران و اینها، مسئله حاشیه‌نشینی در شهر بود. بله، این به نظر من یک مسئله خیلی عمده‌ای است که باید به آن خیلی توجه کرد. منظورم از حاشیه‌نشینی در واقع آن طبقه از جا کنده شده و به شهر آمده است که شغل ثابت ندارد همیشه در حاشیه می‌نشینند، در حاشیه شهر می‌نشینند، فلان زاغه می‌نشینند، در فلانجا می‌نشینند. اینها نه اینکه کارشان ثابت نیست، به همه کاری گرفته می‌شوند و رشد لومینسیم هم از اینهاست. این یک مسئله خیلی عمده‌ای بود. می‌توانست برود عملگی، عملگی را اگر نتوانست بکند عصرش متلاً سیگار وینستون قاجاق بفروشد، بعد از ظهرش متلاً دو ساعت بلیط بخت‌آزمایی داد بزند، پسرش را هم بفروشد که بلیط سینما را بگیرد و به صورت قاجاق با قیمت گرانتر بفروشد، و در این ماجراها، [از همین] طبقه لومین بود که حکومت خمینی حداکثر استفاده را برد و برایش شغل ثابتی ایجاد کرد. شغل ثابت همیشه یکی از ستون فقرات رژیم توتالیتر است. [طرف] کاری نمی‌تواند بکند، طرف همه‌جا هیچ‌کاره است. وقتی یکدفعه می‌بیند که یک اسلحه دستش دادند و در فلان کمیته می‌تواند کار بکند و برای خودش شغل و مقام و شخصیت ایجاد می‌کند.

یکبار من سخنرانی در سازمان برنامه داشتم. انموقعی که بختیار گفته بود که انحلال ساواک. موضوع سخنرانی‌ام این بود که انحلال ساواک نه، انهدام ساواک. و یک مثال عامیانه هم زدم و گفتم که یک حبه قند را اگر بیندازند توی یک لیوان آب، آن حل می‌شود ولی آن قند را نمی‌توانی منکر بشوی که توی لیوان آب هست. ممکن است که حتی مزه‌اش هم تغییر نکند. انهدامش مهم است. اصلاً انحلال یعنی چه؟ یک همچو سازمانی باید اصلاً از بین برود که برای این درست شده که آدمها همدیگر را تفتیش بکنند. یارو صبح پا می‌شود و ریشش را می‌زند، عطر و ادوکلن می‌زند و لباس شیک می‌پوشد و از زن و بچه‌اش خداحافظی می‌کند و سوار ماشین می‌شود و می‌آید آنجا کتش را درمی‌آورد، کراواتش را باز می‌کند و شلاق برمی‌دارد و



یکی را می‌زند، اصلاً نمی‌داند چرا باید بزند؟ منظور از تهدام یعنی از هم پاشیدن بطور کامل یک همچنین سازمان جهنمی است [.. اما] واقعاً هیچ اقدامی نکردند، برق‌اسا همین هادی غزالیها و تمام این [نوع آدمیها] جمع شدند و رفتند و تمام اسناد را [از بین بردند]... توی شماره اول روزنامه آزادی که ما منتشر کردیم من گفتم آفاجان یک مرکز اسناد باید درست شود، این [اسناد] را نباید گذاشت از بین برود، اگر این اسناد و مدارک در دسترس ما بود الان راجع به این مسئله که واقعا ساواک در این قضایا دست داشت یا نداشت یا چه کسانی دست داشتند می‌توانستیم یک نظری بدهیم، همه چیز را از بین بردند و ما معلق شدیم. معلق!

یک روز من از جلوی دانشگاه می‌آمدم، شاید برای شما خیلی جالب باشد. بعد از انقلاب بود دنتیم از جلوی دانشگاه رد می‌شدم که [یکی] گفت: وایسا ببینیم، برگشتم دیدم یک لات، یک زنجیر هم دستش بود، گفت: روشنفکر، آن که مرا نمی‌شناخت، من اصلاً تاریکفکر یا روشنفکرم به او مربوط نیست، لامبی هم توی کله‌ام نبود، گفت: عینکی روشنفکر وایسا ببینیم، منم ایستادم، گفت: ببینم اون چیه زیر بغلت؟ گفتم: کتاب، گفت: بیتداز دور، گفتم: برای چی؟ گفت: انقلاب را ما کردیم شماها می‌خواهید بیائید سر کار؟ گفتم: ما کاری نداریم، کدام کار؟ گفت: نه، من زمان انقلاب شیشه پنجاهتا بانک را شکستم، تو چندتا را شکستی؟ دیدم اگر بگویم که من شکستم یا اگر چهل و نه تا بگویم، مرا می‌زند، گفتم: من پنجاه و یکتا، گفت: بس برو، و مرا نزد انقلاب یعنی شکستن، معدوم کردن، یک چیز را از بین بردن، چرا شیشه را می‌شکنی؟ کتابها را آتش زدن و آن اسطفس سانسور از آنموقع ریخته شده بود، یعنی دور کردن طبقه‌ای که اندکی درس خوانده بود و غیره.

اگر شما یادتان باشد... ما، تقریباً در حدود شش ماه... یعنی سه ماه قبل از سقوط رژیم تا سه ماه بعد از سقوط رژیم، آزادی داشتیم. برای این که یک قدرت پوشالی در هم ریخته بود و یک قدرت پوشالی دیگر داشت رشد می‌کرد، کلمه پوشالی اینجا شاید به نظرتان مضحک بیاید ولی پوشالی یولش یواش ساخته می‌شود، خود استواری که همیشه جاوید شاه می‌گفت هم آمده بود می‌گفت: ما همه سرباز توئیم خمینی، از آن طرف هم یواش یواش یک قدرتی به وجود می‌آمد که روزنامه‌ها را غصب بکنند، سانسور به چه صورتی شکل بگیرد، تجسد فیزیکی سانسور را در خیابانها عملاً می‌دیدیم که الان نمونه‌اش را گفتم که می‌پرسید «چندتا شیشه بانک را شکستی؟» بابا من کتاب زیر بغلم است، من شیشه بانک نمی‌شکنم، یک دانه کتاب خریدم می‌برم یک چیزی بخوانم یاد بگیرم.

[آن دو شب آخر سقوط رژیم شاه و موقعی که حمله شد به پادگانهای نظامی] من همیشه توی خیابانها بودم، همه می‌دانستند که دارد می‌ریزد، جابجا می‌شود قضایا، نقش گروههای سیاسی در اینجا مثلاً به یک صورت خاصی قابل اعتبار است واقعاً [گروههای مسلح هم] در عمل [عملیاتی] نکرده بودند غیر از چندتا، حقیقت قضیه این است که جنگ مسلحانه به آن صورت نبود، مگر روزهای آخر، ۲۲ و ۲۱ بهمن‌ماه یا چند روز پیش از آن که بیشترش به صورت تک نیری در برود و اتفاق بیفتد و همه هم مسلح بودند، رژیم از پایه ریخته بود که گروههای مسلح دست‌اندر کار شدند، حتی دو روز سه روز پیش از این که خمینی بیاید، ۱۴ اسفند [۱۳۵۷] من در جنوب بودم... یک کاری داشتم که می‌باید می‌رفتم به ابادان و





این بیسنر به خاطر کارگران نفت بود... من می‌خواستم ببینم که جریان چه بود. حقیقت قضیه این است که من بیشتر حرفه‌ام قصه‌نویسی و قصه‌گویی است دیگر. آنموقع، موقعیت خیلی عجیب بود. من می‌خواستم از همه‌جا سردرپیورم، غلت بزنم، مثلاً اینجا را ببینم، آنور را ببینم. یکی اینکه می‌خواستند یک اساسنامهٔ سندیکایی بنویسند. یک دعوتی کرده بودند که من آنجا بروم. از یک طرف فرار بود که یک فیلمی ساخته بشود از زندگی اینها و من اسکرپیت سینمایی به اصطلاح «non-fiction» ترتیب بدهم یعنی در واقع سکانس‌بندی و فلان و اینها که چه جور است. از همانموقع من واقعاً تنم لرزید.

یک بابائی بود که من در آمریکا با او آشنا شده بودم: رالف شانمن. و این آدمی بود که فراوان استاد و مدارک و اینها جمع کرده بود، از انقلاب ایران. یک روز در خیابان به هر برخوردیم و او خیلی آشفته حال بود که جا و بول و اینها ندارد که می‌خواهد بیاید خانهٔ من. گفتم: «قدمت روی چشم، بیا!» و درست همزمان با این هم آتاش روسی هم که آدمی بود به اسم سیدرفسکی آمده بود مرا دعوت بکنند به شوروی و چندتا مخبر روسی بودند که آمدند با من مصاحبه کردند راجع به انقلاب. من خیلی راحت هستم. حالا از یک طرف «امپریالیسم خونخوار» در خانهٔ ما بود و از طرف دیگر هم نمایندهٔ «پایگاه اصلی سوسیالیسم». آنوقت من که می‌رفتم [آبادان] رالف هم گفت: «مرا هم می‌بری؟» گفتم: خیلی خوب. او هم با من آمد. ما رفتیم آنجا که طرح فیلم را بریزیم. همهٔ هتلها را داغان کرده بودند و انبارهای مشروب را ریخته بودند، از روپش مثلاً بولدوزر رد می‌کردند. مذهبها ریخته بودند بیرون. روزی که قرار بود ما برویم فردایش به پالایشگاه آبادان، باید تسهیلاتی ایجاد می‌شد و این تسهیلات را قرار بود که از یک کمیته ما اجازه بگیریم و این کمیته در یک کلانتری تشکیل شده بود که خیلی جالب بود. رئیس اصلی‌اش آدمی بود اسم مهندس بان و این مهندس بان جوان ریشونی بود که فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ نفت بود. و این گفت که: نخیر شما باید بیاید اینجا و ما ترتیبی بدهیم. ما رفتیم و این در واقع اولین بار بود که من احساس کردم که چه بوگندی دارد بلند می‌شود و یک کارگر نفت ریشونی را انداخت به جان ما که ما روشنفکران را محکوم می‌کنیم. ما له می‌کنیم پله می‌کنیم، شماها حق ندارید این مثل طبقهٔ مستضعف است و اسلام اینچنین گفته است و فلان و بهمان. ما چهار ساعت آنجا بحث کردیم. بحث هم نکردیم، بعد هم برگشتیم هتل. هتل که اصلاً هتل نبود. یک اتاق گرفته بودیم توی هتل، یعنی نه رستوران داشت و نه چیزی داشت. هیچ چیزی نبود در واقع یک ساختمان متروک بود که آتش گرفته بود. صبح زود تلفن کردند که من حق ندارم به پالایشگاه بروم ولی فیلمبرداران می‌توانند بروند. فیلمبرداران هم از طرف نوبزیون آمده بودند. هنوز در تلویزیون قطب‌زاده به آن قدرت نرسیده بود که بتواند همه چیز را زیر مهمیز بکشد. من نرفتم و بالاخره نگذاشتند و برگشتیم.

من [با چریکهای فدایی خلق] رابطه داشتم. من اصلاً با همه رابطه دارم و بدون رابطه هم نمی‌توانم زندگی بکنم. با سازمان چریکهای فدایی خلق من رابطهٔ خیلی خوبی داشتم. حالا هرکاری که ز من برمی‌آمد می‌کردم. از زندان که بیرون آمدم، درست در شرایط فوق‌العاده بد که مأمورین سواک دنبالم بودند... توی مطب تقریباً برای آنها کار می‌کردم. می‌نشستم حتی افسهٔ بر و بچه‌هایی [را] که کشته شده بودند... به صورت داستان... می‌نوشتم و چاپ می‌کردم...



نوی آن شرایط، منهای اینکارها، یک کار دیگر هم می‌کردم: من اگر دو هزار تومان توی جیبم بود فکر می‌کردم که صد تومنش مال من و هزار و نهصد تومنش مال آنها، یعنی اینجوری فکر می‌کردم... آنها احتیاط می‌کردند، منم احتیاط می‌کردم. بعد یک پسر کوچولونی بود که خودم بزرگش کرده بودم، اسمش فتحعلی پناهیان بود. فتحعلی پناهیان آدم فوق‌العاده‌ای بود. پسر کوچولونی بود که من برایش جوجه می‌خریدم، جوجه یکروزه که با آن بازی بکند. صمد بهرنگی مثلاً او را روی زانوانش می‌نشاند و قصه برایش می‌گفت. دقیقاً او رفته بود آن خط. برادرزاده زوزال پناهیان بود و مادرش خیلی ناراحت بود. ما به مادرش خاله می‌گوئیم.

بچه عجیبی بود. همیشه مسلح بود و کپسول سیانور اینجایش. یکبار او را مجبور کردم که با من ناهار بخورد و او حتی حاضر نبود که یک لقمه غذا بخورد... گفته بودم مثلاً از بیرون جلوکباب بخزند بیاورند. خیلی راحت گفت که «بول این را چرا ندهیم به سازمان؟» بچه‌های آن دوره چیزهای عجیب و غریبی بودند. غذا که خورد حالتش جا آمده بود ولی احساس گناه می‌کرد... احساس گناه وحشتناک! ۱۳۵۴ [بود]. بنظر من اصلاً فوق‌العاده بود. من و بر و بچه‌های دیگر پولهایی جمع می‌کردیم و می‌دادیم. می‌آمد و من یک چیزهایی می‌نوشتیم و می‌دادم. برای نشریه‌شان [که] انموقع به صورت خیلی مخفیانه درمی‌آمد. همین فتحعلی پناهیان آدمی بود که آن سرمایه‌دار گردن‌کلفت کرجی را زد و کشت، او که جای جهان را داشت. سر آن اعتصاب و اینها. بعداً خودش هم در میدان خراسان درگیر شد و ده- دوازده تا ساواکی را به مسلسل بست. بچه حیرت‌آوری بود، نرم و آدم حسابی بود، هیچوقت یادم نمی‌رود که یکبار مثلاً آمد به من گفت که: [حالم] خیلی بد [است] یک شعر از نیما برای من بخوان.

رابطه من بیشتر رابطه فرهنگی بود. آنها هم احتیاط می‌کردند که نه آنها گیر بیفتند و نه من گیر بیفتم. خیلی مخفی با هم رابطه داشتیم تا زمان انقلاب. زمان انقلاب هم یک دفعه مثل یک کاراته‌بازی بود. همه چیز به هم ریخته بود. بچه‌هایی را که من می‌شناختم همه از بین رفته بودند. یک عده دیگری مانده بودند و این عده را من دقیقاً به آن صورتش نمی‌شناختم فقط به عنوان سازمان می‌شناختم. خوب من حاضر بودم همه کار، برایشان بکنم. و من این کار را می‌کردم. فکر می‌کردم اگر بول دارم باید به آنها بدهم. اگر می‌توانم از حق تألیفم برایشان اصولاً بخرم. همه این کارها را می‌کردم. [برایشان دوتا آمبولانس خریدم]. برای من خیلی خوبی این قضیه مهم بود. فکر می‌کردم که تنها سازمانی است که به صورت رادیکال می‌رود چون من با همه زرتیشن و این چیزها، ته وجودم یک نوع آدم سوسیالیستی هستم و فکر می‌کردم راهی که اینها می‌روند درست است.

همه کار را اینجوری می‌کردم و با آنها روابط عجیبی داشتم. حتی مثلاً اسلحه‌های خودم را به آنها می‌دادم... اسلحه‌ها را ما اندکی می‌خریدیم... همان زمان بختیار، من خیلی اسلحه خریده بودم. منتهی نه برای کشتن آدم. فکر می‌کردم خیلی چیز مفیدی می‌تواند باشد در واقع در دفاع. من همه اینها را می‌دادم به سازمان. یک رابطه اینجوری بود. بعد یواش یواش دیگر قضیه یک مقدار به گند کشیده شد. در واقع یک نوع انحراف عجیب و غریبی که، حالا منهای مثلاً ایدئولوژی و این قضایا و اینها، یک نوع پاسیویته [انفعال] عجیب و غریبی من دیدم که توی سازمان هست و اگر اینطور می‌شود، آره، کار را ادامه می‌دادیم.

توی ترکمن صحرا، اتفاق عجیب و غریبی افتاد. اساس قضیه این بود که آنهایی که در



ترکمن صحرا بودند همه‌شان ترکمن نبودند. مثلاً از زابل، پای پیاده راه افتاده بودند و آمده بودند حتی کیلیا (عبارت از زرنیخ [که با] یک مقدار چیز عجیب و غریب فاطمی می‌کنند و پشت لبشان می‌گذارند) می‌کنند و تف می‌کنند؛ عین مثلاً، زرتیشین، انفیة، آره، حتی آنرا با خودشان آورده بودند و اینجا دهانت عجیب و غریبی داشتند که واقعاً آدم دلش می‌گرفت. اوج بدبختی و فلکزدگی. چیزی که در ترکمن صحرا اتفاق افتاد که من فکر می‌کنم سازمان در آن مورد تا حدود زیادی مقصر بود، مسئله اکونومیسم [اقتصادگرایی] بود. مردم بدبخت و فلکزده‌ای که آنجا به انصورت زندگی می‌کردند فضیه فقط نباید تقسیم اراضی می‌شد ولی آنها خواستند یک جزیره سرگردان درست کنند. جزیره سرگردان به چه درد می‌خورد؟

من با سازمان اصلاً در این زمینه کار نکردم. من یواشکی رفته بینم چه اتفاقی دارد می‌افتد. من به یک صورت بخصوصی [نظرم] را به آنها منتقل کردم که این کار به این نحوی که دارد پیش می‌رود غلط است.

بسنتر خود ترکمنها بودند. مثلاً نمونه‌اش توماچ. توماچ، معلوم است دیگر، کی بود؟ ترکمن. یلی بود اصلاً. من فکر می‌کنم که مثلاً خود او یکی از قربانیان این سازمان است.

چند روز قبلش توماچ و آنها آمده بودند پیش من و یک کتابی هم نوشته بودند در مورد قضیه تاریخ ترکمن صحرا از عهد بوق، که ترکمن از کجا آمده است. باز همین بحثها را داشتیم. من گفتم که اینجوری نمی‌شود. بحث اینجوری داشتیم دیگر. بعد... خلخالی بود که با شد رفت آنجا و گفت ما آمدیم و فلان و بهمان و یک نوع قتل عام عجیب و غریبی بود. گرفتند و کشتند و انداختند زیر بل. در آن توضیحی که برای آن کتاب عکسی که راجع به حوادث انقلاب ایران منتشر شده نوشته‌ام از جریانی که در انقلاب اتفاق افتاد و منجر به این استبداد ملایان شد، به عنوان یک توفانی نام برده‌ام که به نام انقلاب آمد و بر همه چیز مسلط شد. یعنی منظور من این است که انقلاب اهداف دیگری غیر از آن چیزی که به صورت مذهب ظاهر کرد داشت. من فکر می‌کنم که قضیه‌ای که اتفاق افتاد، یک نوع رودروئی با توهین بود و این [نکته] را چند بار من نوشتم. رودروئی با توهین یک مسئله خیلی مهمی است. زمان شاه به همه توهین شده بود و بدجوئی هم توهین شده بود، به مردم توهین شده بود. این انقلاب، در واقع یک نوع انقلاب فرهنگی بود که در مقابل یک چیزی می‌خواستند بایستند. و خیلی راحت مردم می‌خواستند بزنند نوی ذهن این رژیم که اصلاً شرف انسانی را از بین برده بود. برای انسان اصلاً دیگر اعتبار قائل نبود. و خود این مسئله می‌توانست واقعاً یک معنی دیگری هم پیدا بکند ولی قضیه تبدیل شده بود به یک چیز دیگر. همه بدنشان می‌آمد. می‌خواستند این دودمان پهلوی چل و پلاش را جمع بکنند و گورش را گم بکنند. ولی در واقع هیچ نوع چیز طبقاتی در آن وجود نداشت. فقط به همه اهانت شده بود.

از نظر تولید آثار فرهنگی و هنری و ادبی [دهه ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰ یک دوران فوق‌العاده باروری بود. یک نوع سرپوش گذاشته شده بود روی هر نوع مسئله، و ادبیات واقعاً معنی داشت. موزیک واقعاً معنی پیدا می‌کرد و این در واقع یک نوع «سویلیماسیون» بود. آتموقع این سویلیماسیون معنی داشت. یکدفعه از این راه یا از آن راه یک چیزی می‌زد بیرون می‌آمد. واقعاً دوران فوق‌العاده‌ای بود سالهای ۱۳۴۰ تا ۱۳۵۰. این که ساواک بیاید و بنشیند و این قضایا را



جایجا بکنند و بگویند: «این بد است، این خوب است، این به درد می خورد، این به درد نمی خورد». تا سال ۱۳۵۰، اینقدر متوجه نبودند.

زمان انقلاب را اگر قرار باشد که راجع به خودم حرف بزنم می خواهم بگویم من تبدیل شدم به یک روزنامه نویس. من هر روز در کیهان و اطلاعات و آیندگان و همه روزنامه ها مقاله می نوشتیم. غلط می کردم، من چرا قصه ننوشتیم؟ و بعد قصه نمی توانستم بنویسم. آن تب، تب مسلط، آن تبی که واقعاً همه را گرفته بود به صورت هیستری جمعی بقیه را هم گرفته بود، و... و نمی توانستی کاریش بکنی. هیچ کاریش نمی توانستی بکنی!

بله، آنموقع یک عنصر عجیبی بیش آمد که به نظر من... خیلی مهم است، و آن عامل به نظر من عظیمترین عامل است: آنموقع جو تهمت مسلط شده بود و این جو تهمت طوری بود که هر کس علیه امیرالایسم ننویسد، شعر علیه فلان ننویسد، در مدح امام چیز نگوید، خائن است و این کار را خراب کرد. آنموقع جو تهمت وحشتناک بود... نتیجه همه این قضایا این شد که این «زرتیشین» فرهنگی، کار خلاق هنری، تبدیل شد به یک چیز عجیب و غریب. یک پایانی به نام ناصر ایرانی یک جزوه کوچولویی می نویسد که بسیار مزخرف است. راجع به شاه به اسم «محمد دماغ». این آدم استمداد این را داشت که بهتر بنویسد. بعد یک چیز می نویسد محمد دماغ این را چاپ می کند با نبراز کثیر و برق آسا نایاب می شود. آخر چیز مزخرفی بود. اگر قرار باشد که شاه را بگوئی باید با یک اسلحه بهتری بگوئی. یعنی همان اصطلاح عامیانه خیابان شاهپور و جوادیه منتقل شد روی ذهن اینها. محمد دماغ خوب دماغ دارد دیگر، مگر تو نداری؟ من ندارم؟ همه دارند! آن بدبخت هم دارد که حالا دماغش خاک شده است. خاک توی سرش. محمد دماغ همچین فروش می رفت که حد و حساب نداشت. بقیه کارها هم اینجوری بیش رفت. لان دونا زمان درآمده است هر دو در مورد جنگ ایران و عراق است. یکی را اسماعیل فصیح نوشته و دیگری را احمد محمود. هر دو در واقع یک نوع توجیه رژیم فعلی است. یعنی یکنوع ناسیونالیسم، [یکنوع] شووینیسیم توپش هست. یعنی هر طرف را نگاه بکنی می بینی که رفته سراغ یک چیزی که حکومت می تواند اجازه بدهد که آن [نوشته] چاپ بشود. شکی در این نیست. در مورد کارهای دیگر هم همینطور... یک چیز وحشتناکی که دل آدم را به درد می آورد این است که ما موسیقی داشتیم، موسیقی مجلسی داشتیم، ارکستر سمفونیک داشتیم ولی سازها را جمع کردند و فلان کردند و بهمان کردند! یکدفعه خواهر سهراب سپهری در میدان زله، به اجبار ویلون سلس را برده آنجا... و با ارکستر سمفونیک... دارد سرودهای انقلابی شورای اسلامی را می زند. بعد می بینیم که واقعاً آوازخوان درجه یک مثل شجریان یک مدتی می افتد به آن طرف خط. پس آن جو هیستری جمعی آنها را هم گرفته بود دیگر! من آنموقع کار خودم را نمی کردم. من کار می کردم و چیزهای بسیار عوضی می نوشتیم. یعنی یک کار «اگزوتیک» [Exotique]. فکر می کردیم که اصلاً که چی؟ ولی اصلاً ول نمی کردند. اشخاص پرداخته بودند به این قضیه. پرداختن به این قضیه مصنوعی نبود و جدی بود... مثلاً فکر می کردند که اگر آدم علیه آمریکای جهانخوار ننویسد، شعر به نفع امام نگوید یا نقاشی نکند [وظیفه خودش را انجام نداده]، حتی یک آرتیست درجه یک هم مثلاً دلش می خواست عکس پلافنی را بکشد! برای چه آخر؟ همه ریش و بشم و عمامه! ته این قضیه یک چیز بوده، «ایمان»! عنصر! تهمت. اگر این کار را نمی کردی پدرت را درمی آوردند. پس دو کار می توانستی



بکنی: با خفه خون بگیری یا حتماً در این خط راه بروی. وقتی که می‌خواهی توی همین خط راه بروی می‌افتی، سقوط می‌کنی، عمده و اگره دستگاه می‌شوی. و اگر کار نکندی می‌گویند مثلاً اندکی خودش را باخته است. نمونه‌های فراوانی هست. مثلاً فریدون تنکابنی. خیلی راحت، توی بران کسی نبود که مثلاً اینهمه میخانه و فلان آنرودا، ایشان هم چیز می‌کردند دیگر، [مثل دیگر] مردم می‌رفتند. برداشت توی روزنامه اطلاعات [که] یک صفحه‌ای بود به اسم جای و گپ، و از این مزخرفات، ایشان مقاله نوشت که آنهایی که عئیه رژیم فعلی حرف می‌زنند آدمهایی هستند که عرقشان قطع شده است! خوب، مرتیکه خودت هم می‌خوردی! عرقشان قطع شده یعنی دقیقاً آن تهمتی که رژیم می‌خواست بزند خود او می‌زد. هان، چرا اینکار [را] می‌کنی؟

مکانیسمهای دفاعی در زمان انقلاب فوق‌العاده زیاد بود. مثلاً همین الان من می‌توانم ده یا دوازده تا مکانیسم دفاعی بگویم. مثلاً یکی اینکه باید انقلابی باشی. انقلابی بودن یعنی چه؟ یا باید اسلحه داشته باشی، یا کتاب تند بنویسی، یا فلان بنویسی. نه، دقیقاً آن مواقع انقلابی بودن به معنای بیفکر بودن بود. یعنی تو اگر می‌خواستی یک مسئله را آنالیز کنی، باز کنی، رگ و ریشه‌اش را پیدا کنی، اصلاً انقلابی نبودی. انقلابی کسی است که مشت دارد، می‌تواند کتک بزند، انقلابی کسی است که حتماً روی سرش چادر بکشد، انقلابی کسی است که دقیقاً با جوی که پیش آمده هماهنگ باشد!

هماهنگ بودن، انقلابی نیست. در واقع یک ریذمونی است. آدمی که انقلابی است یعنی یک «رولت» [عصیان] می‌خواهد، یک چیزی را می‌خواهد عوض بکند نه که چیزی را می‌خواهد که دنده عقب بگذارد و برود. خوب، چگونه ممکن است که آدم انقلابی باشد و در ضمن بگوید که آره، این خوب است؟ و خطوری آدم می‌تواند بالای کتابش به سبک مطهری و اینها بنویسد: بسمه‌تعالی. این کار را می‌کردند. آلمان [عنصر] تهدید، آلمان نوهین و پرونده‌سازی آنقدر زیاد شده بود که مسئله سانسور و سفره سانسور گسترده شد. یعنی کسانی که به این قضیه رسیدند و تسلیم شدند آدمهایی بودند که خودشان سانسور را می‌خواستند. دستگاه هم خیلی راحت بایش را گذاشت آن وسط. وقتی که این مرتیکه، چی بود اسمش؟ وزیر اطلاعات... میناچی. مرتیکه ابله کثافت میناچی (آره من آمریکا بودم و هیچ یادم نمی‌رود توی کالیفرنیا پیش خواهرم بودم... [در] ۱۹۷۸. دقیقاً تلفن کردند که یک خانمی بود مال سازمان حقوق بشر. تلفن کرد که آقا جان یک همچین آدمی آمده به اسم مهندس میناچی. تو این را می‌شناسی؟ من گفتم: «آره». گفت: «چطور آدمی است؟» گفتم: آدم خوبی است و به هر حال ضد رژیم است». من توی همین سازمان چند شهادت داده بودم راجع به قضیه ایران. مرا «A.F.P» [انجمن ناشران شرق آمریکا] دعوت کرده بود، پس ناچار من معتبر بودم. گفت: «میناچی! می‌خواهد بیاید شهادت بدهد علیه رژیم شاه و کسی [او] را نمی‌شناسد، تو حاضری بیایی [او] را معرفی کنی؟». گفتم: «حتماً». من پا شدم رفتم با یک ذلت و حشمتناکی بلیط تهیه کردم که از کالیفرنیا هفت ساعت پرواز کنم و آقای میناچی آنجا بتواند علیه رژیم شاه حرف بزند. خیلی خوب، چه کار کرد؟ دو روز بعد آن خانم تلفن کرد که با «میناچی صحبت کردیم. گفت ساعدی کمونیست است و من با او حاضر نیستم ظاهر بشوم، او مسلمان نیست». آمد پایش را گذاشت و بزرگترین ضربه و حشمتناک را زد... تمام سانسور را او و قطب‌زاده علم کردند. بعد بقیه چه کار می‌کردند؟ می‌گفتند: هیچ اشکالی ندارد، گذراست. چی جی گذراست؟



حالا ما نمی‌دانیم اصلاً میناچی کجاست؟ ولی میناچی بود که اولین بار چهل تا روزنامه را بکدفعه بست. مرتیکه فلان فلان شده می‌خواست برود بهشت؟ خوب رفت. اینجوری است دیگر. امد اصلاً خیلی سریع. بعد هم گفتند که میناچی آدم خوبی است.

از کانون نویسندگان دعوت کرده بود و ما جواد مجابی و چند نفر را فرستادیم. من گفتم که اصلاً حاضر نیستم او را ببینم. دو سه نفر نماینده فرستادیم که بروند آنجا و راجع به مسئله سانسور و اینها حرف بزنند. حسابی همه را شسته بود و گذاشته بود کنار. و بعداً یک عده کثیری واقعاً تسلیم شده بودند که اشکالی ندارد در شرایط فعلی، چون انقلاب دارد پیش می‌رود، امپریالیسم دارد شکست می‌خورد! چی چی شکست می‌خورد؟ امپریالیسم دارد خودش را می‌خورد... مرعوب شده بودند.

[قبل از اینکه از ایران خارج شوم دوره‌ای هم مخفیانه زندگی می‌کردم. یکی از عللش] تهدید حزب‌اللهی‌ها بود: تلفن می‌کردند، خیلی راحت، توی خانه پدر. می‌گفتند که با ژ.ا. می‌ایم سراغت و اِله می‌کنیم و پله می‌کنیم. آنوقت من به اجبار زدم و رفتم یک لانه‌ای گرفتم و این لانه‌ای که گرفتم یک اتاق زیر شیروانی بود در سه راه تخت‌جمشید که از جنگ اینها رها بشوم. نزدیک سفارت آمریکا بود و اتفاقاً خیلی خوب بود. من آنقدر آنجا گردش کردم در لانه جاسوسی و اینها که حد و حساب ندارد. بیشتر شبها که تنها بودم می‌رفتم جلوی سفارت. و جلوی سفارت واقعاً یک فضای عجیب و غریبی بود. به نظر من فوق‌العاده جالب بود آنجا مثلاً یک دکه گذاشته بودند بنام نمی‌دانم چی چی ساحل. ساندویچ ساحل. کباب و شله‌زرد و آبگوشت، تمام این مزخرفات آنجا همبیتطور ردیف شده بود. یک چیز خیلی خیلی فوق‌العاده‌ای که آنجا وجود داشت این بیرون ریختن به اصطلاح «کونسیانس کولکتیو» [وجدان جمعی] بود که به صورت «انگونسیان» [ناخودآگاه] می‌ریخت بیرون. مثلاً ساعت دو من خورم نمی‌برد، تنها بودم یا می‌شدم می‌رفتم آنجا. همیشه کانادا درای و ساندویچ و لوبیا و اینها هم بود. [حتی ساعت دو بعد از نیمه‌شب! فوق‌العاده جالب بود. جماعت می‌آمدند. همه با اتوبوس می‌آمدند از محلات مختلف و شروع می‌کردند به تظاهرات. این قضیه سازماندهی شده بود. یعنی سازماندهی به تمام معنی، نه اینکه فکر بکنید که یک محله گفته که مثلاً ما برویم آنجا که اندکی زرتیشین بکنیم. نه. همه کفن می‌بوشیدند. یکی دوتا مهر به کفنشان می‌زدند. یک مهر جلو کفن می‌زدند و یک مهر به پشت کفن می‌زدند. جلوی کفن اسم محله‌شان را زده بودند، پشت کفن، دقیقاً ما همه سرباز توپیم خمینی و از این چیزها. بعد می‌آمدند و شعار می‌دادند علیه آمریکا و این چیزها. برای من خیلی جالب بود اصلاً دیدن این رفتار. بعد کفنشان را درمی‌آوردند، بیرمرد، بیرزن، جوان، همه اینها. کفن را تا می‌کردند، خیلی راحت با دستشان مثل اینکه املو می‌کنند، بعد یک آتش می‌خریدند و آنجا می‌خوردند و پولشان را یکی دیگر می‌داد و بعد اینها را سوار اتوبوس می‌کردند و می‌بردند. یک بازار مکاره عجیب و غریبی بود و هیچکس نمی‌دانست، از اینها که می‌آمدند علیه امپریالیسم فحش می‌دهند، امپریالیسم موبور است؟ زرد است؟ سفید است؟ سیاه است؟ قد بلند است؟ قد کوتاه است؟ یعنی یک ملت «دبولیتیزه» [ناسیاسی] بود! ملتی که «پولیتیزه» [سیاسی] باشد که این کار را نمی‌کند که اینها می‌کردند. بیچاره‌ها می‌آمدند آنجا سینه می‌زدند و اِله می‌کردند و پله می‌کردند. یک مشت وحشتناک آدمهایی عجیب و غریب آنجا بودند که تمام مدت من فکر می‌کردم که حتی اینها



شکارچی هستند یعنی دنبال کسی هستند که او را بزنند و بکشندش و خرخره‌اش را بچوند. مثلاً یادم می‌آید که یک پیرمردی، چیز عجیب و غریبی بوده؛ سازمان چریک‌های فدائی خلق یک تظاهراتی گذاشته بود و بچه‌ها هم آمده بودند، خوب. من دوتا پیرمرد را آنجا دیدم که هیچوقت یادم نمی‌رود، اصلاً تو خواب، من هنوز هم او را می‌بینم که درب و داغون، ریش بلند و پیراهن کتیف و این فضاها، اینها داد می‌زدند و بچه‌ها سرود می‌خواندند و کف می‌زدند، اینها می‌گفتند: الله‌اکبر. بعد می‌گفتند، دقیقاً با این اصطلاح، عذر می‌خواهم چون این دقیقاً یادم هست، پیرمرد می‌گفت: «این خوار... هارو، این خوار... ها، ما می‌گوئیم الله‌اکبر، برای خدا که نمی‌شود کف زد، اینها کف می‌زنند». دقیقاً اصلاً یک بازار مکاره غریبی بود. من فکر می‌کنم که آنهایی که بردند، نمی‌دانم، شاید ظالمانه فکر می‌کنم، حق داشتند. زور داشتند. اینها به جای اینکه فضاها را روشن بکنند به این مسئله توجه نکردند.

مثلاً یک نمونه خیلی کوچکش را بگویم شاید جالب باشد: ما دعوای خیلی مهمی در کانون نویسندگان داشتیم بر سر قضیه گروگانگیری، ما گفتیم که خوب ما می‌نویسیم مرگ بر امپریالیسم مثلاً، یعنی به این صورت تهدیدمان کردند حالا امپریالیسم را کسی نمی‌شناسد، قضیه از این قرار بود که گفتند کانون در این مورد باید موضع بگیرد. مثلاً من و شاملو می‌گفتیم که: به ما مربوط نیست. مرگ بر امپریالیسم را ما معتقد هستیم، اگر می‌خواهیم کاری بکنیم و قعاً رودرو با امپریالیسم بایستیم.

می‌گفتند: «نه، ما باید شرکت کنیم». یک دانه پلاکارد ما دادیم نوشتند و بردند چسباندند جلو سفارت آمریکا، آن بالا، روبرویش یک ساختمان بود آن بالا. و آن [پلاکارد] را تکه پاره کرده بودند برای اینکه نند نبود. هرچه تندتر بود بهتر بود. شعار [پلاکارد]، در واقع یک شعار کلی بود... به گروگانگیری و اینها... توجه نشده بود. و همینجور حمله می‌کردند، ولی درست موقعی که روزنامه آیدگان را بستند، بر و بچه‌هایی که الان توی پاریس هستند مثلاً محسن یلفانی و اینها آمدند توی خیابان و ما تظاهرات با همین جبهه دمکراتیک و اینها راه انداختیم. کانون اصلاً آمد توی خیابان.

اتموقع آنها نیامدند، نه، علیه آن چیزی که مسلط می‌شد نیامدند. [آنها یعنی] هم اعضای توده‌ای کانون و هم آنهایی که یک مدت سمپاتی داشتند مثل اکثریتی و این چیزها که تازه داشت رشد می‌کرد، یک عده خیلی هم بودیم که آمدیم توی خیابان و بعد اصلاً محکوم شدیم سر این قضیه. می‌توانم ولی حالا اسم نمی‌برم که چه کسانی بودند [که محکوم کردند] عده‌ای هم! آمدند ولی بقیه نیامدند، گفتند نه، اصلاً بستن آیدگان خوب است. [عجب]، چطوری خوبست؟ بعد آنوقت رفتند و ریختند و تمام بچه‌ها را گرفتند بردند شصت و خرده‌ای روز در زندانهای عجیب و غریب اوین زندانی کردند و طفلی شاملو هر شماره کتاب جمعه را درمی‌آورد می‌نوشت که شصت و خرده‌ای روز از زندانی شدن اینها گذشته. هی اعلامیه بنویس ولی اصلاً کسی حاضر نبود، به نظر من مثل این که قتل عام آنجا مباح شده بود یعنی همه را بایست کشت. همه رای قتل می‌دادند و به نظر من علتی که... این انقلاب را من به عنوان توفان گفتم، اینجا معنی پیدا می‌کند یعنی یک حالت «کاتاستروف» می‌بود. یک «کاتاستروف» [فاجعه] که همه همدیگر را سرزین می‌کنند، که چی آخر؟ این به آن می‌گفت خائن، آن به این تهمت می‌زد. این به آن می‌گفت مثلاً «ژانداسی» [جرایش] فلان دارد! اصلاً کسی نمی‌فهمید، توی



مملکت کی می‌فهمید که مثلاً صهیونیسم بین‌المللی، تا دیروز که همه مهر رستاخیز توی شناسنامه‌شان بود، یک‌دفعه همه انقلابی شدند. آخه این نمی‌شود که همه از دم، از همان خانمی که هر روز می‌رفت سلمانی و ماتیکور و پدیکور می‌کرد بعد می‌رفت فلان کافه، از آن بگیر برو تا آخر. بچه‌ای که تا دیروز اصلاً یک کتاب نخونده بود انقلابی شده بود. خوب، این اصلاً وحشتناک است. اینجا است که قضیه انقلاب تبدیل به توفان می‌شود. انقلاب یک معنی دارد، نه؟ هنوز هم مثلاً اشعاری که صادر می‌شود و آدم برمی‌دارد و می‌خواند مثلاً در مدح انقلاب است. اگر انقلاب این است که ما داشتیم اصلاً می‌خواهم هزار سال دیگر انقلاب نباشد. چه انقلابی!

آمی‌پرسید که آیا روشنفکران ایران ماهیت آن چیزی را که داشت می‌آمد نمی‌شناختند و علتش این بود که دچار هیستری که اسم بردم شدند؟ نه! ببینید اولاً روشنفکران که می‌گوئید یک کمی بی‌انصافی است. همه ادعا می‌کنند که روشنفکر اینست و روشنفکر آنست! خبیبها هستند که اسمشان روشنفکر است و در واقع اصلاً روشنفکر نیستند، زرتیشن هستند. یا اجازه‌تان در دانشگاه هاروارد این لقب «زرتیشن» ثبت شود. هان؟ نه. اصلاً اینجوری نبود. آنهایی که واقعاً چشمشان باز بود تمام این قضیه را می‌فهمیدند. برای نمونه کاملاً احمد شاملو، از روز اول بوگند این قضیه را فهمیده بود. احمد شاملو نه به عنوان شاعر یا هنرمند برجسته، اصلاً به عنوان یک آدم، یو می‌کشید. ولی آن آدمی که تن به قضایا سپرده بود اسمش را نمی‌شود گذاشت روشنفکر. آدمی را که در ایران به عنوان روشنفکر باید گفت آدمی است کاشف. که یک چیزی را کشف می‌کند و باز می‌کند. استریپ‌تیز می‌کند از خودش و هم از دنیا و آدمهایی که همیشه در حجاب هستند. قصه نوشتن چیز مهمی نیست. ممکن است آدم قصه بنویسد حالا قصه خوب یا بد... اتفاقاً این نکته خیلی مهمی است. همه‌اش نویسندگان بد، شعری بد رفتند آنطرف و برای من واقعاً حیرت‌آور بود. هر شاعر بد، هر نویسنده بد رفت طرف دستگاه. آنهایی که رودررو [او] جلو اینها ایستادند آدمهایی بودند که واقعاً کاشف بودند و می‌فهمیدند، می‌شکافتند، سزارین می‌کردند. حتی یک غنچه را، که ببینند از توی آن چه درمی‌آید. آنها هیچوقت [مجدوب] نشدند. و تعدادشان البته خیلی کم بود که توی سرشان هم خورد.

اوقتی آقای خمینی وارد ایران شد، کانون نویسندگان به دیدن ایشان رفت که راجع به مطبوعات و این مسائل صحبت بکنند. من هم جزو آن هیئت رفتم. به نظر من خیلی کار خوبی کردیم که رفتیم. غول را وقتی که از چاه درمی‌آید اگر ببینی و راجع به آن حرف بزنی فایده ندارد... دیدن خمینی برای من جالب بود.

قضیه از این قرار بود که سانسور و اینها دوباره پا گرفته بود و کانون نویسندگان دوباره تصمیم گرفت که اندکی برود و به خود حضرت بگوید که «دانی ما هستیم‌ها؟» آنوقت... نتسینیم به نوشتن یک متن. یک عده جمع شدند. یک عده مخالفت کردند، یک عده گفتند می‌آئیم، یک عده گفتند نمی‌آئیم و اینها و فلان. گفتیم نه، برویم و به او بگوئیم. الان دستگاه دارد دست او می‌افتد. یک متنی تهیه شد که به نظر من متن خوبی هم بود. توی این متن





خیلی دقیق نوشته شد که ما همیشه با سانسور رودررو ایستاده بودیم و الان هم هستیم و بعداً هم خواهیم بود. اسم امام و نمی‌دانم پیشوا و رهبر و این چیزها نبود. اصلاً از اسلام هم کلمه‌ای برده نشد.

متنی که نوشته شد من دقیقاً تا آنجائی که یادم هست، در آن نوشته شده است که حضرت آیت‌الله خمینی، فقط، نه امام، نه رهبر، نه پیشوا، اینها نبود. «فوه‌رر» [führer] اینها نبود. خود این قضیه خیلی مهم بود. بعد گفتند وقت می‌گیریم، وقت نمی‌گیریم، اله و پله، تا این که گفتند پانزده روز دیگر، ایشان اعضای کانون نویسندگان را به حضور می‌پذیرند. اصلاً برای ما مهم نبود که پانزده روز یا فلان، ولی می‌خواستیم به‌گوشش برسند. همان شب که این خبر به دفترش رسید روز بعدش تلفن زدند که شما می‌توانید بیایید، آقا اصلاً منتظر شماس.

در حدود شانزده هفده نفر بودیم. ما پا شدیم راه افتادیم و رفتیم. انگار صبح زود هم بود. آدمهائی که الان یادم هست می‌توانم بگویم. مثلاً سیمین دانشور بود. من بودم. سیاوس کسرنی بود. جواد مجایی بود. باقر پرهام. هفده نفر بودیم. الان دقیقاً یادم نیست. جعفر کوش‌آبادی بود، یک عده از اینها بودند. فرار شد که متن را باقر پرهام بخواند. باقر خیلی آدم متین و درست و این فضا، گفتیم او بخواند. صبح زود که ما رفتیم قبل از ما چیز عجیب و غریبی بود که انجمن زرتشتیان آنجا بودند.

[محل ملاقات] همان مدرسه دخترانه‌ای ابودا که آمده بود و زیارت قبول و اینها می‌نوشتند. [مدرسه رهاه]. پله، هیچکس را راه نمی‌دادند ولی ما را راه دادند. یکی هم شیخ مصطفی رهنما بود. آره، تنها زنی که با ما بود خانم دانشور بود. ایشان هم یک روسری داشتند و این شیخ هی می‌گفت که این روسری را یک کمی بکش بالا. مثلاً صورتتان را بپوشاند. خانم سیمین طغلی هم که سنی‌اژش بالا رفته و اینها می‌گفت «چی چی را بکشم بالا، چه کار بکنند». بالاخره رفتیم. در واقع یک ساعت ما را معطل کردند. درست روزی بود که یاسر عرفات آمده بود و این خیلی جالب بود. یاسر عرفات آمده بود و هارت و پورت و فلان، آمدن و رفتن و این فضا، اصلاً بغل دست هم بودیم. هیچی دیگر. اول یک آخوندی بود شیرازی که الان اسم او یادم می‌آید و خدمتتان می‌گویم. او خیلی راحت آمد و گشت آره، الان اینجوری است و فلان. یک مقداری برای ما موعظه کرد و همانموقع ارتشها توی حیاط ریختند. استوار و کی و کی و فلان: «ما همه سرباز توئیم خمینی...» فضا خیلی عجیب بود. همه جا را پر از قالی کرده بودند و این قالیها معلوم بود که مال تجار محل است که آورده و آنجا پهن کردند. غذا می‌پختند. یک بچه از این گوشه در می‌رفت. یک موش از آن طرف در می‌رفت. بوی گند پلو در می‌آمد. بوی زردچوبه. آخوند که قیমে نخورد آخه اسطفس ندارد. همه توی این فضا و اینها، بعد پسرش آمد [سید احمد]. دست داد و آمد مرا بیش از همه ماچ کرد، خره!

[جر!؟] دوست دارد دیگر منوا زمان چهل و یک و اینها، من نمی‌شناختم که این پسر خمینی است، یواشکی به مرکزی که ما درست کرده بودیم، مرکز اطلاعات، او از این نامه‌ها از قم می‌آورد. سال ۱۳۴۱ یا ۱۳۴۲، قبل از این که خمینی را تبعید [کنند] این بچه‌اش اینجا بود، او می‌آمد از ناصر خسرو و یک چیزهائی برای من می‌آورد. ائه، اعلامیه‌های آقای خمینی را [چیزهای حوزه فیضیه فیه و علما و این قضایا [را]]. من نمی‌دانستم که این پسر خمینی است دیگر آقا! همه را سوفیلورن ماچ می‌کند و ما را سیداحمد خمینی! تا گذاشت و آقا وارد شد، ما



همه به نجات بلند شدیم. درست همین موقع استوارهای ارتش ریخته بودند. بلند شدیم. آقا اصلاً نه سلامی نه علیکی. همینجور عین مفیستوفلس (Mephistophcles) ظاهر شد و یک نگاه اینجوری کرد و رفت و نشست پای بخاری.

باقر پرهام آن متنی را که ما تهیه کرده بودیم شروع به خواندن کرد. بعد فکر کردیم بیرمرد است ممکن است گوشش نشنود باقر برود جلوتر. رفت جلو همینطور زانو زده و اینها. بعد باز هم هیستری جمعی که من همیشه اشاره می‌کنم اشخاص را گرفته بود. اولین آدمی که دوید و دو زانو نشست جلوی خمینی، کسرانی بود... پبین دانی، من آدم نثارتی هستم. اصلاً اینجوری می‌بینم. او آمد و زانو زد. پشت سرش هم یک عده‌ای جمع شدند و همینطور داشتند این آقا را نگاه می‌کردند.

بعد از این که این متن تمام شد، دو نفر پاسدار بودند آنموقع... مثلاً پاسدار... که یکی از آنها یک دانه ضبط صوت دستش بود و فرمایشات امام را ضبط می‌کردند. آقا گفت: «بسم‌الله الرحمن الرحیم. من متشکرم از این فلان و بهمان. شما نویسندگان هستید که آمدید اینجا و این انقلاب فایده‌اش این بود که ما طلبه‌ها با شما نویسندگان و اینها نزدیک شدیم.» گفت، گفت، هی گفت، اصلاً تمامی نداشت. آخرش هم گفت که «و شما مجبورید فقط راجع به اسلام بنویسید. اسلام مهم است، آن چیزی که مهم است اسلام است، از حالا به بعد راجع به اسلام...» یعنی ما را سنگ روی یخ کرد. خیلی راحت. ما رفته بودیم بگوئیم که سانسور نباشد. اصلاً برای ما تکلیف روشن کرد. یعنی یک «frame» [چهارچوب] برای کاری که ما باید یکنیم. این بود. آره، روز عجیبی بود. سر این قضیه دعوای مفصلی شد.

ایشان وقتی صحبت‌هایشان را تمام کردند به ما اشاره کردند که بلند شوید و یک چند نفری هم جلو رفتند، آن شیخ مصطفی هم شعر گفته بود برای امام که داد به او. بعد خانم سیمین با وصیت کرد.

خانم سیمین به آیت‌الله بک‌جور شیفتگی داشت. بعد گفت «آقا اجازه بدهید دستتان را ببوسم.» خمینی گفت «حالا چه فایده دارد؟ نبوسند، بزنند.» در واقع مجال گفت‌وگو نبود. یعنی در واقع رهبر ظهور کرده بود و ایشان اصلاً امکان نمی‌دادند که کسی حرف بزند. بعد ما از پله‌ها آمدیم پائین و رفتیم. باسر عرفات همان شب آمده بود. آقا هم از آنجا بلند شدند و آمدند و با باسر عرفات دم پنجره و به ارتش‌ها دست تکان می‌دادند. طبقه اول. بعد یک جوان خیلی شیکبوش و خوش قباچه‌ای بود که حرفهای باسر عرفات را ترجمه می‌کرد. عربی خیلی خوب بلد بود. بعد معلوم شد که جزو سازمان امل است. از آنجا آمده بود.

قضیه اصلی این بود که خوشبختانه این به صورت چاپ شده در دسترس است. مسئله‌ای که به وجود آمد بین این حوزه روشنفکری و نویسندگان و شعرا و اینها بود که «دیدنی تو رفتی من نرفتم‌ها پیش خمینی». من فکر می‌کنم دیدن دیو، رعب دیو را کمتر می‌کند. این یک قضیه‌ای بود که باید اتفاق می‌افتاد و یکی از بهترین کارهای کانون این بود که رفت و قضیه را اصلاً راحت مطرح کرد: «بسمان است دیگر تو ای رژیم آن کار را کردند. شما هم می‌خواهید این کار را بکنید. ما نمی‌خواهیم. ما جلوی شما خواهیم ایستاد.» متن این بود. چاپ شده‌اش در اختیاران هست.

(بعد از اینکه از آنجا آمدیم بیرون)، آن موقع چیز عجیب و غریبی که هیچوقت من یادم



نمی‌رود، اتفاقاً خانم سیمین و من رفتیم خانه ما. برای من خیلی جالب بود آن حالت شیفتگی و این چیزها در بعضیها بود. من خیلی وحشتناک غمگین بودم برای اینکه از آن کوچهای که باید ما را رد می‌کردند روی دیوار نوشته بود: زیارت قبول. کروکودیل آنجا نشسته است، می‌گویند «زیارت قبول!». توی کوچهای که من می‌رفتم برای من خیلی عجیب بود آن بابائی که کمانچه می‌زد، اصرار بهاری، را من دیدم که از آن کوچه رد می‌شد. آره. کمرش تا شده بود و او مرا نشناخت منم اصرار نداشتم که مرا بشناسد برای اینکه پیرمرد واقعاً داغون بود و بعد هم دیدم که اینجوری یواشکی دارد رد می‌شود. و بعد دیدم که سه‌تار را در آستینش قایم کرده. یاد یک داستان عجیب و غریب افتادم که سه‌تار را اصلاً به این دلیل ساختند که توی آستین قایم بشود. او کمانچه می‌زد. نه سه‌تار، آخر. فقط آنرا در پیراهن خیلی گشادی قایم کرده بود. لباس خیلی گشاد و برای من خیلی عجیب بود. من یاد سه‌تار افتادم آنموقع، آره. مثلاً فکر می‌کردم عبادی اگر بود یک معنی دیگری داشت ولی این چرا؟ آمد و از کوچه رد شد رفت. بیچاره می‌ترسید. یک چیز عجیب و غریبی بود که از آن روز من هیچ یاد نمی‌رود این است که روی دیواری که خمینی بود و روی ماشینها نوشته بودند: «قطبی رفت، قطب‌زاده آمد». یعنی درست همان اعتراضی را که ما می‌خواستیم بکنیم دیگران قبل از ما کرده بودند. ما هم رفتیم این اعتراض را بکنیم. یعنی اعتراض دقیقاً فی‌التفسه علیه سانسور.

[آن موقعی که با خانم دانشور آمدیم برگشتیم رفتیم به منزل ما این نگرانی خودم را برای ایشان توضیح دادم]، خانم دانشور یک زن واقعاً ترمی است. خانم دانشور مثلاً فکر می‌کند که همیشه دنیا خوب می‌شود و واقعاً اینجوری بود. بعد حتی شوخی و شیطنت کرد که «کاش آقا مرا صیغه بکنند» آنقدر من خندیدم و اینها و فلان. نشستیم و با هم یک لقمه ناهار خوردیم. بعد می‌گفت: نه، این‌جوری نمی‌ماند. آقا آدم خوبی است.

دقیقاً بعد، دو یا سه روز بعد از آن، تنها استنباطی که ما داشتیم، بیشتر بجه‌هایی که آنجا بودند، اصلاً از برخورد با آقا یک حالت نفرت و وحشتناکی پیدا کرده بودند. بابت این که خیلی راحت گفته بود که «سلام مهم است، پتشینید آن چهارتا و نصفی روشن‌فکر...». اتفاقاً بعد از آن بود که اصلاً این مسئله «بشکنید آن قلمها...» را مطرح کرد خیلی راحت. خیلی راحت گفت: بشکنید این قلمها را.

[در میان نویسندگان] دو جور آدم بودند. یک عده آدم‌هایی بودند که وابسته به یک حزب و چیزی بودند یعنی در واقع طبق نخاع شوکی یک نوع ایده می‌رفتند که می‌گفتند آقا، بله حتماً باید این کار را بکنند. [طبق دستور سازمانی عمل می‌کردند] دقیقاً بعد دیدیم نه، بقیه دیگر ناامید شده بودند.

[از سلسله مصاحبه‌های «تاریخ شفاهی دانشگاه هاروارد»، مصاحبه‌کننده: ضیاء صدقی. پاریس ۶ فروردین ۱۳۶۳ / ۵ آوریل ۱۹۸۴]

